

## بسم ا... الرحمن الرحيم

اشاره

آن روز ها که تازه تمرین خطاطی را شروع کرده بودم، حدود سالهای ۶۳-۶۵، به هنگام نوشتن، در تنهایی- در فضایی که بوی تلخ مرکب ایرانی در آن می پیچید و صدای سنتی قلم نی، تسکین دهنده خاطر می شد که گرد ملالی چون غبار بسیار نرم بر کل آن نشسته بود- غالباً به یاد همسر م می افتادم- که او نیز همچون من و شاید نه همچون من اما به شکلی، گهگاه و بیش از گهگاه، دلگرفتگی، قلبش را خاکستری می کرد- و می کوشیدم که با جستجو به امید رسیدن به ریشه های گیاه بالنده و سر سخت اندوه، و دانستن اینکه این روبنده ی بی پروا از چه چیزها تغذیه می کند، و شناختن شرایط رشد و دوامش را نه آنکه نابود کنم بل زیر سلطه و در اختیار بگیرم.

پس یکی از خوبترین راه های رسیدن به این مقصود را در این دیدم که متن تمرین های خطاطی ام را تا آنجا که مقدور باشد اختصاص دهم به نامه های کوتاهی برای همسر م، و در این نامه ها پردازم تا سرحد ممکن، به تک تک مسایلی که محتمل بود ما را، قلب هایمان را آزرده کند؛ و دست رد به سینه ی زورآوری های ناحقی بزنم که نمی بایست بر زندگی خوب ما تسلطی مستبدانه بیابد و دائماً بیازردمان.

رفته رفته عادت می شد که تمرین نستعلیق را از روی سرمشق استاد م بنویسم و شکسته را، به میل خودم، خطاب به همسر م، در باب خرده و کلان مسایلی که زندگی مان داشت و گمان می کنم که هر زندگی سالمی، در شرایطی، می تواند داشته باشد.

و این شد که تدریجاً تعداد این نامه ها که نگاهی هم داشتند به جریان های عادی زندگی، رو به فزونی نهاد، تا آنجا که فکر کردم این مجموعه، شاید، فقط نامه های من به همسر م نباشد، بل سخنان بسیاری از همسران به همسرانشان باشد، و به همین دلیل به فکر باز نویسی و چاپ و انتشار آنها افتادم.

در سال شصت و شش، عمده ی توانم را برای تنظیم و ترتیب این نامه ها به کار گرفتم؛ و اینک این هدیه ی راستین ماست - من و همسر م - به همه ی کسانی که این نامه ها می تواند از زبان ایشان نیز بوده باشد- لافل، گهگاه، اگر نه همیشه، و مشکل گشای ایشان به همین گونه.

و شاید، در لحظه هایی به ضرورت، غم را عقب بنشانند، آنقدر که امکان به آسودگی نفس کشیدن پدید آید.

ن.ا.

یادداشت: همسر م می گوید: « بنویس که رسم نامه نوشتن و از طریق نامه حدیث دل گفتن و به مسایل و مشکلات جاری پرداختن را تو از آغاز جوانی داشتی، تا گمان نرود که تنها بوی تلخ مرکب و صدای سنتی قلم به نوشتن و ادارت کرده است» و نوشتم.

## نامه اول

ای عزیز!

راست می گویم.

من هرگز یک قدم جلوتر از آنجا که هستم را ندیده ام.

قلمم را دیده ام چنان که گویی بخشی از دست راست من است؛ و کاغذ را.

من هرگز یک قدم جلوتر از آنجا که هستم را ندیده ام.

من اینجا «من» را دیده ام - که اسیر زندان بزرگ نوشتن بوده است، همیشه ی خدا، که زندان را پذیرفته، باور کرده، اصل بودن پنداشته، به آن معتاد شده، و به تنها پنجره اش که بسیار بالاست دل خوش کرده...

و آن پنجره تویی ای عزیز!

آن پنجره، آن در، آن میله ها، و جمیع صداهایی که از دور دستها می آیند تا لحظه ای، پروانه وش، بر بوته ی ذهن من بنشینند، تویی...

این، می دانم که مدح مطلوبی نیست

اما عین حقیقت است که تو مهربان ترین زندانیان تاریخی.

و آنقدر که تو گرفتار زندانی خویشنتی

این زندانی، اسیر تو نیست-

که ای کاش بود

در خدمت تو، مرید تو، بنده ی تو...

و این همه در بند نوشتن نبود.

اما چه می توان کرد؟

تو تیماردار مردی هستی که هرگز نتوانست از خویشتن، بیرون بیاید  
و این، برای خوب ترین و صبور ترین زن جهان نیز آسان نیست.  
می دانم.  
اینک این نامه ها  
شاید باعث شود که در هوای تو قدمی بزنم  
در حضور تو زانو بزنم  
سر در برابر تو فرود آورم  
و بگویم: هر چه هستی همانی که می بایست باشی، و بیش از آنی، و بسیار بیش از آن. به لیاقت تقسیم  
نکردند؛ و الا سهم من، در این میان، با این قلم، و محو نوشتن بودن، سهم بسیار ناچیزی بود؛ شاید بهترین قلم  
دنیا، اما نه بهترین همسر دنیا...

### نامه دوم

بانوی بزرگوار من!

عطر آگین باد و بماناد فضای امروز خانه مان  
و فضای خانه مان ، همیشه، در چنین روزی که روز عزیز ولادت پر برکت تو برای خانواده ی کوچک ماست...

### نامه سوم

بانو، بانوی بخشنده ی بی نیاز من!

این قناعت تو، دل مرا عجب می شکند...  
این چیزی نخواستنت، و با هر چه که هست ساختنت...  
این چشم و دست و زبان توقع نداشتنت، و به آن سوی پرچین نگاه نکردنت...  
کاش کاری می فرمودی دشوار و نا ممکن، که من به خاطر تو سهل و ممکنش می کردم...  
کاش چیزی می خواستی مطلقاً نا یاب، که من به خاطر تو آن را به دنیای یافته ها می آوردم...  
کاش می توانستم همچون خوب ترین دلکان جهان، تو را سخت و طولانی بخندانم...  
کاش می توانستم همچون مهر بان ترین مادران، رد اشک را از گونه هایت بزدایم...  
کاش نامه ای بودم، حتی یک بار با خوب ترین اخبار...  
کاش بالشی بودم، نرم، برای لحظه های سنگین خستگی هایت...  
کاش ای کاش که اشاره ای داشتی، امری داشتی، نیازی داشتی، رویای دور و درازی داشتی...  
آه که این قناعت تو، این قناعت تو دل مرا عجب می شکند...

### نامه چهارم

همقدم همیشگی من!

مطمئن باش هرگز پیش نخواهد آمد که تو را دانسته بیازارم یا به خشم بیاورم.  
هرگز پیش نخواهد آمد.  
آنچه در چند روز گذشته تو را رنجیده خاطر و دل آزرده کرده است  
مرا، بسیار بیش از تو به افسردگی کشانده است.  
و مطمئن باش چنان می روم که بدانم - به دقت - که چه چیز ها این زمان تو را زخم می زند  
تا از این پس، حتی نا دانسته نیز تو را نیازارم.

ما باید درست بشویم.  
ما باید تغییر کنیم...

### نامه پنجم

عزیز من!

«شب عمیق است؛ اما روز از آن هم عمیق تر است. غم عمیق است اما شادی از آن هم عمیق تر است.»  
دیگر به یاد نمی آورم که این سخن را در جوانی در جایی خوانده ام ، یا در جوانی، خود، آن را در جایی نوشته ام.

اما به هر حال ، این سخنی ست که آن را بسیار دوست می دارم.  
دیروز نزدیک غروب، باز دیدمت که غمزده بودی و در خود، من هرگز ، ضرورت اندوه را انکار نمی کنم؛ چرا که می دانم هیچ چیز مثل اندوه، روح را تصفیه نمی کند و الماس عاطفه را صیقل نمی دهد؛ اما میدان دادن به آن را نیز هرگز نمی پذیرم؛ چرا که غم حریص است و بیشتر خواه و مرز ناپذیر، طاغی و سرکش و بد لگام.  
هر قدر که به غم میدان بدهی ، میدان می طلبد ، و باز هم بیشتر ، و بیشتر...  
هر قدر در برابرش کوتاه بیایی ، فد می کشد، سلطه می طلبد، و له می کند...  
غم ، هرگز عقب نمی نشیند مگر آن که به عقب برانی اش ، نمی گریزد مگر آن که بگریزانی اش ، آرام نمی گیرد مگر آن که بی رحمانه سر کوبش کنی...  
غم، هر گز از تهاجم خسته نمی شود.  
و هر گز به صلح دوستانه رضا نمی دهد.  
و چون پیش آمد و تمامی روح را گرفت، انسان بیهوده می شود، و بی اعتبار، و نا انسان، و دلیل غم، و مصلوب بی سبب.

من، مثل تو، می دانم که در جهانی این گونه درد مند، بی دردی آن کس که می تواند گلیم خود را از دریای اندوه بیرون بکشد و سبکبارانه و شادمانه بر ساحل بنشیند، یک بی دردی دد منشانه است، و بی غیرتی ست، و بی آبرویی، و اسباب سر افکندگی انسان.  
آن گونه شاد بودن ، هرگز به معنای خوشبخت بودن نیست، بل فقط به معنای نداشتن تفکر است و احساس و ادراک؛ و با این همه ، گفتم که ، برای دگرگون کردن جهانی چنین افسرده و غم زده، و شفا دادن جهانی چنین درد مند، طبیب، حق ندارد بر سر بالین بیمار خویش بگریزد، و دقایق معدود نشاط را از سال های طولانی حیات بگیرد.

چشم کودکان و بیماران ، به نگاه مادران و طبیبان است.  
اگر در اعماق آن، حتی لبخندی محو ببینند ، نیروی بالندگی شان چندین برابر می شود.  
به صدای خنده ی بچه ها گوش بسپار، و به صدای درد ناک گریستنشان ، تا بدانی که این ، سخنی چندان پریشان نیست.

عزیز من!

این بیمار کودک صفت خانه ی خویش را از یاد مران!  
من، محتاج آن لحظه های دلنشین لبخندم - لبخندی در قلب - علی رغم همه چیز.

### نامه ششم

همراه همدل من!

در زندگی ، لحظه های سختی وجود دارد؛ لحظه های بسیار سخت و طاقت سوزی ، که عبور از درون این لحظه ها، بدون ضربه زدن به حرمت و فداست زندگی مشترک، به نظر، امری نا ممکن می رسد.  
ما کوشیده ایم - خدا را شکر - که از قلب این لحظه ها، بارها و بارها بگذریم، و چیزی را که به معنای حیات ماست و رویای ما، به مخاطره نیندازیم.  
ما به دلیل بافت پیچیده ی زندگی مان، هزار بار مجبور شدیم کوچه ای تنگ و طولانی و زر ورقی را بپیماییم، بی آن که تمنای دیوار این کوچه را بشکافاند یا حتی لمس کند.

ما، در این کوچه ی بسیار آشنا، حتی بارها ، مجبور به دویدن شدیم، و چه خوب و ماهرانه دویدیم انگار کن بر پل صراط...

### نامه هفتم

عزیز من!

مدتی ست می خواهم از تو خواهش کنم بپذیری که بعض شبهای مهتابی ، علیرغم جمیع مشکلات و مشقات، قدری پیاده راه برویم - دوش به دوش هم - شبگردی، بی شک، بخش های فرسوده ی روح را نوسازی می کند و تن را برای تحمل دشواری ها، پر توان. از این گذشته ، به هنگام گزمه رفتن های شبانه ، ما فرصت حرف زدن درباره ی بسیاری چیزها را پیدا خواهیم کرد.

نترس بانوی من! هیچ کس از ما نخواهد پرسید که با هم چه نسبتی داریم و چرا تنگاتنگ هم ، در خلوت، زیر نور بدر، قدم می زنیم. هیچ کس نخواهد پرسید؛ و تنها کسانی خواهند گفت: « این کارها برازنده ی جوانان است» که روح شان پیر شده باشد؛ و چیزی غم انگیز تر از پیری روح وجود ندارد. از مرگ هم صد بار بد تر است. راستی، طلب فروشگاه محله را تمام و کمال دادم. حالا می توانی با خاطر آسوده از جلوی فروشگاه رد شوی. هیچ نگاهی دیگر نگاه سرزنش بار طلب کاری نخواهد بود. مطمئن باش!

ضمنا همه چیزهایی را هم که فهرست کرده بودی ، تمام و کمال خریدم: برنج، آرد نخودچی، آرد سه صفر، ماکارونی، فلفل سیاه، زرد چوبه، آبغوره، نبات، برگ بو، صابون، مایع ظرفشویی، و دارچین (که چه عطر قدیمی دل انگیزی دارد...)

می بینی که چقدر خوب، من بی حافظه، نام تک تک چیزهایی را که خواسته بودی به خاطر سپرده ام؟ خب...دیگر می توانی قدری آسوده باشی، و شبی از همین شبها، پیشنهاد یک پیاده روی کوتاه را به ما بدهی. ما، با این که خیلی کار داریم، پیشنهاد شما را خواهیم پذیرفت.

عزیز من!

ما هرگز آنقدر بدهکار نخواهیم شد که نتوانیم از پس بدهی هایمان بر آییم، و هرگز آنقدر پیر نخواهیم شد که نتوانیم دوباره متولد شویم. ما از زمانه عقب نخواهیم ماند، زمانه را به دنبال خود خواهیم کشید. فقط کافی ست که قدری دیگر هم از نفس نیفتیم...

### نامه هشتم

عزیز من!

بی پروا به تو می گویم که دوست داشتنی خالصانه ، همیشگی، و رو به تزاید، دوست داشتنی ست بسیار دشوار - تا مرزهای ناممکن - اما من نسبت به تو، از پس این مهم دشوار، به آسانی بر آمده ام؛ چرا که خوبی تو، خوبی خالصانه، همیشگی و رو به تزایدی ست که امر دشوار را بر من آسان کرده است و جمیع مرزهای ناممکن را فرو ریخته.

امروز که روز تولد توست، و حق است خانه را به مبارکی چنین روزی گل باران کنم، اگر تنها یک غنچه ی فروبسته ی گل سرخ به همراه این نامه کرده ام دلپیش این است که گمان می کنم، عصر ، بچه ها ، و شاید برخی از دوستان و خویشان، با گلپایشان از راه برسند. و این، البته، شرط ادب و مهمان نوازی نیست که ما، همه ی گلدانها را اشغال کرده باشیم. گلدان ، خانه ی محبت دوستان ماست.

## نامه نهم

عزیز من!

روزگاری ست که حتی جوان های عاشق نیز قدر مهتاب را نمی دانند. این ما هستیم که در چنین روزگار دشواری باید نگهبان اعتبار شفاف و پر شکوه ، کهکشان شیری، و شهاب های فرو ریزنده باشیم... شاید بگویی: « در زمانه ای چنین ، چگونه می توان به گزمه رفتن در پرتو ماه پر اندیشید؟ » و شاید نگویی؛ چرا که پاسخ این پرسش را بارها و بارها از من شنیده ای و باز خواهی شنید.

«آنکه هرگز نان به اندوه نخورد  
و شب را به زاری سپری نساخت  
شما را ای نیروهای آسمانی  
هرگز، هرگز، نخواهد شناخت»  
گفته

اگر فرصتی پیش بیاید - که البته باید بیاید - و باز هم شبی مثل آن شیهای عطر آگین رودبارک که سرشار است از موسیقی ابدی و پر خروش سرداب رود ، در جاده های خلوت خاکی قدم بزنیم ، دست در دست هم ، دوش به دوش هم، باز هم به تو خواهیم گفت: گوش کن ! گوش کن بانوی من! در آن ارتفاع، کسی هست که ما را صدا می زند...  
و تو می گویی : این فقط موسیقی نامیرای افلاک است...

ما هر گز کهنه نخواهیم شد.

## نامه دهم

عزیز من!

دیروز به دلیلی چه بسا برحق، از من رنجیده بودی. دیشب که در باب فروش چیزی برای دادن اجاره ی خانه، با مهرمندی آغاز سخن کردی، ناگهان دلم دریچه ای گشوده شد و شادی بی حسابی به قلبم ریخت؛ چرا که دیدم، ما، رنجیدگی های حاصل از روزگار را ، چون موج های غران بی تاب، چه خوب از سر می گذرانیم و باز بالا می پریم و بالاتر، و فریاد می کشیم:  
الا ای موج دیگر! بیا بیتاب بگذر!

...

راستش ، من گاهی فکر می کنم این کاری عظیم و بسیار عظیم بوده است که ما، در طول بیست سال زندگی مشترک سرشار از دشواری و ناهمواری، هرگز به هیچ صورت و بهانه، آشکار و پنهان، هیچگونه قهری نداشته ایم؛ اما بعد می بینم که سالیان سال است این کار، جمیع دشواری های خود را از دست داده است و به طبیعتی بسیار ساده تبدیل شده - چنان که امروز ، حتی تصور چنین حادثه ی مضحکی نیز، تا حد زیادی می تواند خجالت آور باشد.

من گمان می کنم همه ی صعوبت و سنگینی مسأله ، بستگی به پیمان های صمیمانه ی روزهای اول و نگهداشت آن پیمانها در همان یکی دو سال نخستین داشته باشد. وقتی حریمی ساختم، به ضرورت و مدلل ، و آن را پذیرفتم، شکستن این حریم، بسیار دشوارتر از پاس داشتن و بر پا نگه داشتن آن است. ویران کردن یک دیوار سنگی استوار، مسلماً مشکل تر از باقی گذاشتن آن است.

دیده ام زنان و مردانی را که از « لحظه های فورانی خشم » سخن می گویند و ناتوانی در برابر این لحظه ها. من، چنین چیزی را ، در حد شکستن حریم حرمت یک زندگی، باور نمی کنم، و هرگز نخواهم کرد. خشم! آری؛ اما آیا تو می پذیری که من، به هنگام خشم، ناگهان، به یکگی از زبانهایی که نمی دانم و مطلقاً

نشینده ام، سخن بگویم؟  
 خشم آنی نیز در محدوده ی ممکنات حرکت می کند - و به همین دلیل است که من، همیشه گفته ام: ما، قهر را، در زندگی کوچک خود، به ناممکن تبدیل کرده ایم؛ به زبانی که یاد نگرفتیم تا بتوانیم به کار ببریم. قهر زبان استیصال است.  
 قهر، پرتاب کدورتهاست به ورطه ی سکوت موقت؛ و این کاری ست که به کدورت، ضخامتی آزردهنده می دهد. قهر، دو قفله کردن دری ست که به اجبار، زمانی بعد، باید گشوده شود، و هر چه تعداد قفل ها بیشتر باشد و چفت و بست ها محکمتر، در، ناگزیر، با خشونت بیشتر گشوده خواهد شد. و راستی که چه خاصیت؟  
 من و تو، شاید از همان آغاز دانستیم که سخن گفتن مداوم - و حتی دردمندانه - در باب یک مشکل، کاری است به مراتب انسانی تر از سکوت درباره ی آن.  
 به یادت هست که زمانی، زنیف در مقابل استدلال های من و تو می گفت: قهر، برای من، شکستن حرمت زندگی مشترک نیست؛ بلکه، برعکس، بند زدن حرمتی ست که به وسیله ی زبان سرشار از بی رحمی و بی حرمتی شوهرم شکسته می شود یا ترک بر می دارد.  
 این حرف، قبول کنیم که در مواردی می تواند درست باشد.  
 زبان، بسیار پیش می آید که به یک زندگی خوب، خیانت کند و بی شمار هم کرده است.  
 اما آیا قهر، تاکنون توانسته ریشه های این خیانت را بسوزاند و خاکستر کند؟ نه... به اعتقاد من، آن کس که همسر خود را مورد تهاجم و بی حرمتی قرار می دهد، در لحظه های دردناک هجوم، انسانی ست ذلیل و ضعیف و زبون. در این حال، آنچه مجاز نیست سکوت است و گذشتن، و آنچه حق است، آرام آرام، به پای میز گفت و گوی عاقلانه و عاطفی کشاندن مهاجم است، و شرمنده کردن او و نجات دادنش از چنگ بیماری عمیق و کهنه ی بدزبانی - که مرده ریگ محیط کودکی و نوجوانی اوست.  
 من و تو، می دانم که هرگز به آن لحظه ی غم انگیز نخواهیم رسید، که قهر، به عنوان یک راه حل، پا به کوچه ی خلوت زندگی مان بگذارد و با عریده ی سکوت، گوش روحمان را بیازارد...  
 نه... انکار نمی توان کرد که این واقعا سعادتست ست که ما هیچگاه، در طول تمامی سالهای زندگی مشترکمان، نیاز به استفاده از حربه ی درماندگان را احساس نکرده ایم؛ و یا با پیمانی پایدار، این نیاز کاذب را به نابودی کشانده ایم...

### نامه یازدهم

بانوی بالا منزلت ما!

به یاری اراده و ایمانی همچون کوه  
 خوب ترین روزهای زندگی  
 -فراسوی جملگی صخره های صعب تحمل سوز  
 بر فراز قله های رفیع شادمانی-  
 در انتظارت باد!  
 به خاطر چندمین سالگرد تولدت  
 از سوی این کوهنورد قدیمی

## نامه دوازدهم

بانوی بزرگوار من!

چرا قضاوت‌های دیگران در باب رفتار، کردار، و گفتار ما، تو را تا این حد مضطرب و افسرده می کند؟ چرا دائماً نگرانی که مبادا از ما عملی سر بزند که داوری منفی دیگران را از پی بیاورد؟ راستی این « دیگران » که گهگاه این قدر تو را آسیبه سر و دلگیر می کنند ، چه کسانی هستند؟ آیا ایشان را به درستی می شناسی و به دادخواهی و سلامت روح ایشان ، ایمان داری؟ تو، عیب این است، که از دشنام کسانی می ترسی که نان از قبیل تهدید و باج خواهی و هرزه دهانی خویش می خورند - و سیه روزگاراند، به ناگزیر...

عجیب است که تو دلت می خواهد نه فقط روشنفکران و مردم عادی، بل شبه روشنفکران و شبه آدمها نیز ما و زندگی ما را تحسین کنند و بر آن هیچ زخم و ضربه ای نزنند...

تو دلت می خواهد که حتی مخالفان راه و نگاه و اندیشه و آرمان ما نیز ما را خالصانه بستایند و دوست بدارند... این ممکن نیست، نیست، نیست عزیز من؛ این - ممکن - نیست. در شرایطی که امکان وصول به قضاوتی عادلانه برای همه کس وجود ندارد ، این مطلقاً مهم نیست که دیگران ما را چگونه قضاوت می کنند؛ بلکه مهم این است که ما ، در خلوتی سرشار از صداقت، و در نهایت قلب مان، خویشتن را چگونه داوری می کنیم...

عزیز من!

بیا به جای آنکه یک خبر کوتاه در یک روزنامه ی امروز هست و فردا نیست، این گونه بر آشفته ات کند، بیمناک و بر آشفته از آن باش که ما، نزد خویشتن خویش، از عملی، حرفی، و حرکتی، مختصری خجل باشیم. این را پیش از ما بسیار گفته اند ، باور کن:

هر کس که کاری می کند، هر قدر هم کوچک، در معرض خشم کسانی ست که کاری نمی کنند.

هر کس که چیزی را می سازد - حتی لانه ی فرو ریخته ی یک جفت قمری را - منفور همه ی کسانی ست که اهل ساختن نیستند.

و هر کس که چیزی را تغییر می دهد - فقط به قدر جابه جا کردن یک گلدان، که گیاه درون آن، ممکن است در سایه بیوسد و بمیرد - باید در انتظار سنگباران همه ی کسانی باشد که عاشق توقف اند و ایستایی و سکون... و بیش از اینها، انسان، حتی اگر حضور داشته باشد، و بر این حضور ، مصر باشد، ناگزیر، تیر تنگ نظری های کسانی که عدم حضور خود را احساس می کنند، و تربیت، ایشان را اسیر رذالت ساخته، به او می خورد...

از قدیم گفته اند ، و خوب هم، که: عظیم ترین دروازه های آبر شهر های جهان را می توان بست ؛ اما دهان حقیر آن موجودی را که نتوانسته نیروهایش را در راستای تولید مفید یا در خدمت به ملت، میهن، فرهنگ، جامعه، و آرمان به کار گیرد، حتی برای لحظه ای نمی توان بست.

آیا می دانی با ساز همگان رقصیدن، و آنگونه پای کوبیدن و گل افشاندن که همگان را خوش آید و تحسین همگان را بر انگیزد، از ما چه خواهد ساخت؟ عمیقاً یک دلک؛ یک دلک درباری دردمند دل آزرده، که بر دار رفتار خویشتن آونگ است - تا آخرین لحظه های حیات.

عزیز من!

یادت باشد، اضطراب تو، همه ی چیزی ست که تنگ نظران ، آرزومند آند. آنها چیزی جز این نمی خواهند که ظل کینه و نفرت شان بر دیوار کوتاه کلبه ی روشن ما بیفتد و رنگ همه چیز را مختصری کدر کند.

رهایشان کن عزیز من، به خدا بسپارشان، و به طبیعت...

تو خوب می دانی که اضطراب و دل نگرانی ات چگونه لرزشی به زانوان من می اندازد، و چگونه مرا از درافتادن با هر آنچه که من و تو ، هر دو نادرستش می دانیم ، باز می دارد.

بانوی من!

دمی به یاد آن دلاوران خط شکنی باش که در برابر خود، رو در روی خود، فقط چند قدم جلوتر ، بدکینه ترین دشمنان را دارند. آیا آنها حق است که از قضاوت دشمنان خود بترسند؟

بگو: « ما تا زمانی که می کوشیم خود را خالصانه و عادلانه قضاوت کنیم، از قضاوت دیگران نخواهیم ترسید و نخواهیم رنجید...»

### نامه سیزدهم

عزیز من!

زندگی مشترک را نمی توان یک بار به خطر انداخت، و باز انتظار داشت که شکل و محتوایی همچون روزگاران قبل از خطر داشته باشد. چیزی، قطعاً خراب خواهد شد چیزی فرو خواهد ریخت چیزی دگرگون خواهد شد چیزی - به عظمت حرمت - که بازسازی و ترمیم آن بسی دشوارتر از ساختن چیزی تازه است... کاسه ی بلور را نمی توان یک بار از دست رها کرد، بر زمین انداخت، لگدمال کرد، و باز انتظار داشت که همان کاسه ی بلورین روز اول باشد. من، ممنون آنم که تو، هرگز، در سخت ترین شرایط و دشوارترین مسیر، این کاسه ی نازک تن زودشکن بلورین را از دستهای خویش جدا نکردی...

### نامه چهاردهم

عزیز من!

باور کن که هیچ چیز به قدر صدای خنده ی آرام و شادمانه ی تو، بر قدرت کارکردن و سرسختانه کار کردن من نمی افزاید، و هیچ چیز همچون افسردگی و در خود فروریختگی تو مرا تحلیل نمی برد، ضعیف نمی کند، و از پا نمی اندازد. البته من بسیار خجلت زده خواهم شد اگر تصور کنی که این « من » من است که می خواهد به قیمت نشاط صنعتی و کاذب تو، بر قدرت کار خود بیفزاید، و مردسالارانه - همچون بسیاری از مردان بیمار خودپرستی ها - حتی شادی تو را به خاطر خویش بخواهد. نه... هرگز چنین تصویری نخواهی داشت. راهی که تا اینجا، در کنار هم، آمده ایم، خیلی چیزها را یقیناً بر من و تو معلوم کرده است. اما این نیز، ناگزیر، معلوم است که برای تو - مثل من - انگیزه ای جدی تر و قوی تر از کاری که می کنم - نوشتن و باز هم نوشتن - وجود ندارد، و دعوت از تو در راه رد غم، با چنین مستمسکی، البته دعوتی ست موجه؛ مگر آنکه تو این انگیزه را نپذیری... پس باز می گویم: این بزرگترین و پردوام ترین خواهش من از توست: مگذار غم، سراسر سرزمین روحت را به تصرف خویش در آورد و جای کوچکی برای من مگذارد. من به شادی محتاجم، و به شادی تو، بی شک بیش از شادمانی خودم. حتی اگر این سخن قدری طعم تلخ خودخواهی دارد، این مقدار تلخی را، در چنین زمانه ای بیخش - بانوی من، بانوی بخشنده ی من! به خدایم قسم که می دانم چه دلایل استواری برای افسرده بودن وجود دارد؛ اما این را نیز به خدایم قسم می دانم که زندگی، در روزگار ما، در افتادنی ست خیره سرانه و لوجوانه با دلایل استواری که غم در رکاب خود دارد. غم بسیار مدلل، دشمن تا بن دندان مسلح ماست. اگر به خاطر تزکیه ی روح، قدری غمگین باید بود - که البته باید بود - ضرورت است که چنین غمی، انتخاب شده باشد نه تحمیل شده. غصه منطق خود را دارد. نه؟ علیه منطق غصه حتی اگر منطقی ترین منطق هاست، آستین هایت را بالا بزن! غم، محصول نوع روابطی ست که در جامعه ی شهری ما و در جهان ما وجود دارد. نه؟ علیه محصول، علیه طبیعت، و علیه هر چیز که غم را سلطه گرانه و مستیدانه به پیش می راند، بر پا باش! زمانی که اندوه به عنوان یک مهاجم بد قصد سخت جان می آید نه یک شاعر تلطیف کننده ی روان، حق است که چنین مهاجمی را به رگبار خنده ببندی...



عزیز من !

قایق کوچک دل به دست دریای پهناور اندوه مسپار! لاقل بادبانی بر افراز! پارویی بز، و بر خلاف جهت باد،  
تقلایی کن!  
سخت ترین توفان، مهمان دریاست نه صاحبخانه ی آن.  
توفان را بگذران  
و بدان که تن سپاری تو به افسردگی ، به زیان بچه های ماست  
و به زیان همه ی بچه های دنیا.  
آخر آنها شادی صادقانه را باید ببینند تا بشناسند...

### نامه پانزدهم

بانوی من!

دیروز عصر که دیدم رنجیده و بر افروخته درباره ی ارزشهای انقلاب با دوستی سخن می گویی ؛ اما رنجیدگی و  
بر افروختگی را به بیان خود منتقل نمی کنی ، شلاق و درد آور، زهر آلود و زخم زننده سخن نمی گویی، و  
نمی کوشی که به دلیل به خشم آمدنت، او را به خشم بیآوری، احساس کردم که چه تفاوت عظیمی میان  
شیوه های ما - تو و من - در ارسال پیام های شفاهی و طرح مسائل سیاسی و اجتماعی در مباحثات روزمره  
وجود دارد.  
در روزگار ما که بسیاری از مردان صاحب سواد و اکثر زنان به هنگام هنگام بحث، گرفتار عدم تعادل می شوند،  
فریاد می کشند، دشنام می دهند، متل می گویند، تهمت می زنند، دروغ می بافند، شایعه می سازند، و  
جملگی ارزشهای اخلاقی و انسانی، و حتی علل یک گفت و گوی سیاسی و اجتماعی را زیر پاهای هیجان  
زدگی غیر عادلانه ی خود له می کنند، و هدفی برایشان نمی ماند جز مغلوب کردن و خرد کردن بی رحمانه و  
لحظه ای حریف، چقدر خوب بود اگر زنانی با خلق و خوی اجتماعی آرام، وارد میدان سیاست می شدند و به  
خاطر مسائلی که در آرامش و وقار مدافع آنها هستند، رسماً و جدآً به مبارزه می پرداختند. چقدر خوب بود.  
در زمانه ی ما - و شاید هر زمانه ای پس از این - چه زیبا و پرشکوه است که زنان و دختران ما، معقول و  
منطقی، نه هیجان زده ، نا منصف و شایعه سازانه، در متن سیاست باشند: معتقدانه، نه مقلدانه؛ واقعی، نه  
نمایشی؛ صمیمانه، نه متظاهرانه؛ و به خاطر آینده ی همه ی بچه ها، نه به خاطر خود نمایی و به علت  
خودخواهی.

باور کن بانوی من!

ما تا زمانی که یک نهضت سیاسی جدی و عظیم زنان با ایمان نداشته باشیم، نهضتی شریف و مؤمنانه -  
محصول انتخاب و تفکر آزاد - گمان نمی برم که بتوانیم به درستی معتقداتمان و آرمان هایمان را به درستی و به  
تمامی ، حتی بشناسیم...  
وقتی تو از مسائل سیاسی حرف می زنی، آنقدر متین و صبورانه، دیده ام که بد دهان ترین مخالفان نیز  
شرمنده می شوند.  
به یادم هست که چندی پیش، سه شنبه ای بود که تو از این نبرد بزرگ تاریخی و مردان دلآوری که می جنگند  
دفاع می کردی - آنقدر باوقار و خالصانه - که مخاطب تو، ناگهان خلع سلاح شد، و وامانده گفت: من منکر  
شهامت، شجاعت و خلوص این بچه ها که نیستم... من فقط می گویم...

بانوی من!

زمانی زیباتر و مناسب تر از این، برای ورود به میدان سیاست وجود ندارد. آستین هایت را بالا بزن و با همان  
قدرت بیانی که شاگردان کلاسهایت را به سکوت و احترام می کشانی ، از جانب بخشی از زنان دردمند جامعه  
ی خود سخن بگو!  
البته از نظر من، این ابدآً مهم نیست که در کدام جبهه حضور داشته باشی؛ مهم حضور است و بس. و گمان  
هم نمی برم آن کس که خوب می جنگد بتواند در جبهه ی بد، خوب بجنگد.  
قاعدتاً باید حقی وجود داشته باشد تا تو بتوانی به خاطر آن، تا پای جان، با قدرت و ایمان بجنگی...

بانو!

آیا وصیت نامه آلنی برای مارال را که در کتاب چهارم آمده خوانده ای؟ من اما اگر نتوانستم آلنی اوجای دلاور  
باشم آرزومند آنم که تو همچون مارال در قلب یک جهاد سیاسی بزرگ، حضوری مؤثر داشته باشی. این حضور،  
در سرنوشت فرزندان ما و فرزندان فرزندان ما اثری عمیق و تعیین کننده خواهد داشت...

عصر ما عصری ست که عاشق ترین مردم، عاشقانه ترین آوازه‌ایشان را در سنگر سیاست می خوانند...  
عصر ما عصر زیبایی ست که بچه های هنوز راه نیفتاده ی زبان باز نکرده، بر دوش و از دوش پدرانشان به جهان  
خروشان سیاست نگاه می کنند، و از همانجاست که ناگزیر باید راه آینده شان را ببینند و انتخاب کنند...  
در چنین عصری که کودکان و عاشقان، خواه ناخواه، در میدان سیاست اند، اگر زنان با ایمان و متقی دست بالا  
نکنند، چه بسا که کودکان و عاشقان به تسلیمی سوک انجام، سرانده شوند...  
در این باره ببیندیش!

### نامه شانزدهم

همگام من در این سفر پر خاطره ی پر مخاطره!

بارها گفته ام، و تو خوب می دانی، که ارزش نهایی هر زندگی در حضور لحظه های سرشار از احساس  
خوشبختی در آن است.

در یکنواختی و سکون، هیچ چیز وجود ندارد چه رسد به خوشبختی  
که ناگزیر، از پویشی دائمی سرچشمه می گیرد.  
ما نباید بگذاریم که هیچ جزئی از زندگی مان در دام تکرار، گرفتار شود.  
صیاد سعادت، چشم بر این دام دوخته است...  
من باز هم از تکرار با تو سخن خواهم گفت - اما به لحنی و صورتی دیگر!

### نامه هفدهم

عزیز من!

گهگاه، در لحظه های پریشان حالی، می اندیشم که چه چیز ممکن است عشق را به کینه، دوست داشتن را  
به بیزاری، و محبت را به نفرت تبدیل کند...

راستش، اگر پای شخصیت های داستانهایم در میان باشد، امکاناتی برای چنین تبدیل های مصیبت باری به  
ذهنم می آید - گر چه هنوز، هیچ یک از آنها را رغبت نکرده ام که باور کنم و به کار بگیرم...  
اما، زمانی که این پرسش، در باب رابطه ی من و تو به میان بیاید، اطمینان خدشه نا پذیری دارم به اینکه هرگز  
چنین واقعه ی منهدم کننده ای پیش نخواهد آمد. هرگز. بارها و بارها اندیشیده ام: چه چیز ممکن است محبت  
مرا به تو، حتی، مختصری تقلیل بدهد؟ چه چیز ممکن است؟

نه... به همه ی آن مسائلی که شاید به فکر تو هم رسیده باشد، فکر کرده ام؛ ولی واقعاً قابل قبول نیست.  
اعتماد به نفسی به وسعت تمامی آسمان داشته باش؛ چرا که ارادت من به تو ارادتی مصرفی نیست. و به  
وسعت تمامی آسمان است.

قول می دهم:

در جهان، قدرتی وجود ندارد که بتواند عشق را به کینه تبدیل کند؛ و این نشان می دهد که جهان، با همه ی  
عظمتش، در برابر قدرت عشق، چقدر حقیر است و ناتوان.

ای عزیز!

من نیز همچون تو در باب انهدام عشق، داستانهای بسیار خوانده ام و شنیده ام؛ اما گمان نمی کنم - یعنی  
اعتقاد دارم - که علت همه ی این ویرانی های تأسف بار، صرفاً سست بودن اساس بنا بوده است، و بیش از  
این، حتی حقیقی نبودن بنا...

عزیز من!

امروز که بیش از همه ی عمرم، خاک این وطن دردمندم را عاشقم، و نمانده چیزی که کارم همه از عاشقی به  
جنون و آوارگی بکشد، بیش از همیشه آن جمله ی کوتاه که روزگاری درباره ی تو گفتم، به دلم می نشیند و  
خالصانه بودنش را احساس می کنم: «تو را چون خاک می خواهم، همسر من.»  
در عشق من به این سرزمین، آیا امکان تقلیلی هست؟

### نامه هیجدهم

بانوی ارجمند من!

دیروز، شنیدم که در تأیید سخن دوستی که از بد روزگار می نالید، ناخواسته و به همدردی می گفتم: « بله...درست است. زندگی، واقعاً، خسته کننده، کسالت آور، و یکنواخت شده است...» اما این درست نیست عزیز من، اصلاً درست نیست. مستقل از انسان و آنچه که انسان می کند، در جستجوی چیزی در ذات زندگی نباید بود. از مزاح مکرر « زندگی موریانه ها و زنبوران عسل » بگذر! آنها شاید موجودات بسیار مهمی هستند که مسائل بسیار مهمی را اثبات می کنند؛ اما کمترین نقشی در ساختمان معنوی حیات ندارند. به جستجوی بیهوده ی چیزی نباش، که اگر تو نباشی و دیگران نیز نباشند، آن چیز، همچنان باشد، و خوب و دلخواه و سرشار از نشاط نا مکرر باشد. نه...تنها به اعتبار موجود زنده و پویای توست که چیزی بد است یا چیزی خوب؛ چیزی کهنه است و چیزی نو، چیزی زیباست و چیزی نازیبا؛ و تنها بر اساس اراده، عمل، و اندیشه ی تو آنچه بد است به خوب تبدیل خواهد شد، آنچه نازیباست به زیبا، و آنچه مکرر است به نامکرر... هرگز گمان مبر که زندگی، بدون انسان، یا بدون موجودی زنده که قدرت تفکر و انتخاب داشته باشد، باز هم زندگی ست.

عزیز من!

هرگز از زندگی، آنگونه که انگار گلدانی ست بالای تاقچه یا درختی در باغچه، جدا از تو و نیروی تغییر دهنده ی تو، گله مکن! هرگز از زندگی آنگونه سخن مگو که گویی بدون حضور تو، بدون کار تو، بدون نگاه انسانی تو، بدون توان درگیری و مقاومت تو، بدون مبارزه ی تو، پافشاری تو، سرسختی تو، محبت تو، ایمان تو، نفرت تو، خشم تو، فریاد تو، و انفجار تو، باز هم زندگی ست و می تواند زندگی باشد. زندگی، مرده ریگ انسان نیست تا پس از انسان یا در غیابش، موجودیتی عینی و مادی داشته باشد. زندگی، کارمایه ی انسان است، و محصول انسان، و دسترنج انسان، و رویای انسان، و مجموعه ی آرزوها و آرمان های انسان - که بدون انسان هیچ است و کم از هیچ. زندگی حتی ممکن است خواب طولانی و رنگین یک انسان باشد - بسیار دور از واقعیت بیداری؛ اما به هر حال چیزی ست متعلق به انسان، برخاسته از انسان، و سرچشمه گرفته از قدرت های مثبت و منفی انسان. به یاد می آید که در جایی خوانده ام یا نوشته ام: « خدای من، زمین بی انسان را دوست نمی دارد و هرگز نیز دوست نداشته است ». ساختن زمین آنگونه که انسان، روی آن، نفسی به آسودگی و سلامت بکشد، و بتواند جزء و کل آن را عاشقانه اما نه طمع ورزانه بخواهد و نگه دارد، تنها رسالت انسان است؛ و رسالت تو و من، اگر از داشتن عنوان پرمسئولیت و خطیر « انسان » هراسی به دل هایمان نمی افتد...

بانوی من!

ما نکاشته هایمان را هرگز درو نمی کنیم. پس به آن دوست بگو: خستگی کاشته ای که خستگی برداشته ای. اینک به مدد نیرویی که در توست و چه بخواهی و چه نخواهی زمانی از دست خواهد رفت، چیزی نو و پرنشاط بساز... چیزی که اگر تو را به کار نیاید، دست کم، بچه هایت را به کار خواهد آمد...

### نامه نوزدهم

به راستی چه درمانده اند آنها که چشم تنگ شان را به پنجره های روشن و آفتابگیر کلبه های کوچک دیگران دوخته اند... و چقدر خوب است، چقدر خوب است که ما - تو و من - هرگز خوشبختی را در خانه ی همسایه جستجو نکرده ایم. این حقیقتاً اسباب رضایت خاطر و سربلندی ماست که بچه هایمان هرگز ندیده و نشنیده ان که ما ارفاه دیگران،

شادی های دیگران، داشتن های دیگران، سفره های دیگران، و حتی سلامت دیگران، به حسرت سخن گفته باشیم. و من، هرگز، حتی یک نفس شک نکرده ام که تنها بی نیازی روح بلند پرواز تو این سرافرازی و آسودگی بزرگ را به خانه ی ما آورده است...

تو با نگاهی پر شوکت و رفیع - همچون آسمان سخی - از ارتفاعی دست نیافتنی ، به همه ی ما آموختی که می توان از کمترین شادی متعلق به دیگران ، بسیار شاد شد - بدون توقع تصرف آن شادی یا سهم خواهی از آن.

من گفته ام، و تو در عمل نشان داده ای:

خوشبختی را نمی توان وام گرفت.

خوشبختی را نمی توان برای لحظه ای نیز به عاریت خواست.

خوشبختی را نمی توان دزدید

نمی توان خرید

نمی توان تکدی کرد...

بر سر سفره ی خوشبختی دیگران، همچو یک مهمان ناخوانده، حریصانه و شکم پرورانه نمی توان نشست، و لقمه ای نمی توان برداشت که گلوگیر نباشد و گرسنگی را مضاعف نکند.

پرنده ی سعادت دیگران را نمی توان به دام انداخت، به خانه ی خویش آورد، و در قفسی محبوس کرد - به امید باطلی، به خیال خامی.

خوشبختی ، گمان می کنم، تنها چیزی ست در جهان که فقط با دست های طاهر کسی که به راستی خواهان آن است ساخته می شود، و از پی اندیشیدنی طاهرانه.

البته ما می دانیم که همه گفت و گو هایمان در باب خوشبختی، صرفاً مربوط به خوشبختی در واحدی بسیار کوچک است نه خوشبختی اجتماعی ، ملی ، تاریخی و بشری...

برای رسیدن به آنگونه خوشبختی - که آرمان نهایی انسان است - نیرو، امید، اقدام و اراده ی مستقل فردی راه به جایی نمی برد و در هیچ نامه ای هم، حتی اگر طوماری بلند باشد، نمی توان درباره ی آن سخن به درستی گفت.

عزیز من!

خوشبختی امروز ما ، تنها به درد آن می خورد که در راه خوشبخت سازی دیگران به کار گرفته شود. شرط بقای سعادت ما این است، و همین نیز علت سعادت ماست.

یک روز از من پرسیدی:

«کی علت و معلول، کاملاً یکی می شود؟» و یادت هست که من، در جا، جوابی نیافتم که بدهم.

بسیار خوب!

پاسخت را اینک یافته ام...

## نامه بیستم

عزیز من!

فردا، یک بار دیگر، سالروز ازدواج ماست، و من که اینجا نشسته ام و صبورانه خط می نویسم هنوز هیچ پیشکشی کوچکی برای تو تدارک ندیده ام؛ اما این تنها مسأله ای ست که هرگز، به راستی هرگز مرا نگران نکرده است، و نیز، نخواهد کرد. نگران، نه؛ اما غمگین، البته چرا.

این، در عصر نفرت انگیز شیئی شدنِ محبت و عشق، معجزه ای ست که ما - من و تو - خوشبختی مان را ، نه تنها بر پایه ی پول، بل حتی در رابطه ی با آن نساخته ایم ؛ که اگر چنین کرده بودیم ، چندین و چند بار،

تاکنون، می بایست شاهد ویران شدن شرم آور این بنا بوده باشیم...

و چقدر تأسف انگیز است ویران شدن چیزی که خوب بودنش را مؤمنیم.

و کیست در میان ما که نداند این معجزه ی حذف پول به عنوان حلال مشکلات، تنها به همت والا، گذشت بی نهایت، بلند نظری و منش بزرگوارانه ی تو ممکن گشته است؟

### نامه بیست و یکم

عزیز من!

خوشبختی نامه ای نیست که یک روز، نامه رسانی، زنگ در خانه ات را بزند و آن را به دست های منتظر تو بسپارد. خوشبختی، ساختن عروسک کوچکی ست از یک تکه خمیر نرم شکل پذیر... به همین سادگی، به خدا به همین سادگی؛ اما یادت باشد که جنس آن خمیر باید از عشق و ایمان باشد نه هیچ چیز دیگر... خوشبختی را در چنان هاله ای از رمز و راز، لوازم و شرایط، اصول و قوانین پیچیده ی ادراک ناپذیر فرو نبریم که خود نیز درمانده از شناختنش شویم... خوشبختی، همین عطر محو و مختصر تفاهم است که در سرای تو پیچیده است...

### نامه ی بیست و دوم

عزیز من!

گاهی که از روند روزگار، زیر لب، شکایت می کنی، و اظهار تعجب از این که زندگی، با من و تو نیز، گهگاه، سر مدارا نداشته است، این گونه به نظر می رسد که تو هنوز هم، زندگی را چیزی مستقل از زندگان می بینی، که به راه خود می رود و آنچه خود می خواهد انجام می دهد؛ و این، البته خوب می دانی که درست نیست. ما بر سر این مسأله، سالهاست که به وحدت نظر رسیده ایم و اراده به تردید نیز نکرده ایم: زندگی، در بسیاری از لحظه ها، عاری از هر نوع معنا و مفهومی ست. این، ما هستیم که با مجموعه ی عملکردهایمان به زندگی معنا و مفهوم می بخشیم. زندگی، به خودی خود، نه بد است نه خوب، نه تلخ است نه شیرین، نه ظالمانه و نه سرشار از عدالت... انسان، فقط یک موجود زنده نیست؛ بلکه خود، هم زنده است و هم زندگی ست. می دانم... راست می گویی... این سخنان را بارها و در هر جا که توانسته ام گفته ام؛ و نیز گفته ام که این حوادث نیستند که انسان را امیدوار یا ناامید می کنند؛ این طرز نگاه کردن ما به حوادث است و زاویه ی دید ما، که مایه ی اصلی یأس و امید را می سازد. انسان هنوز یاد نگرفته آنگونه به حوادث نگاه کند که تلخ ترین و دردناک ترین آنها راهشیارکننده، نیرودهنده، تجربه بخش، برانگیزنده و آینده ساز ببیند. استخراج قدرت از درون ضعف، استخراج ایمان از قلب بی ایمانی، بیرون کشیدن آرامش از اعماق آشفتگی ها، و تراشیدن و سخت تراشیدن سنگ حجیم و بی قواره ی سرخوردگی ها، آنگونه که از درون آن، پیکره ی صیقل و سنگی و استوار دلبستگی به آینده بیرون کشیده شود - این، وظیفه ی انسان عصر ماست، و این وظیفه ی من و توست به عنوان آدمهایی که ناگزیر، عصر خویش را پذیرفته ایم و با آن درگیر شده ایم.

بانوی من!

باور کن که این نگاهی بسیار فلسفی، پیچیده و عمیق به زندگی و ارزش های آن نیست، این فقط ساده نگاه کردن است؛ ساده و صادقانه و سازنده نگاه کردن. ما روزگار خویشتنیم، زمان و زمانه ی خویشتنیم، و جایگاه خویشتن. ما نفس زندگی هستیم، و ماده ی زندگی، و روح زندگی... آیا زندگی را چگونه می خواهی؟ ما را آنگونه بخواه، و ما را آنگونه که می خواهی بساز! از هم امروز از همین حالا...

### نامه ی بیست و سوم

عزیز من!

زندگی ، بدون روزهای بد نمی شود؛ بدون روزهای اشک و درد و خشم و غم. اما، روزهای بد، همچون برگهای پائیزی ، باور کن که شتابان فرو می ریزند، و در زیر پاهای تو، اگر بخواهی، استخوان می شکنند، و درخت، استوار و مقاوم بر جای می ماند.

عزیز من!

برگهای پائیزی، بی شک، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند...

### نامه ی بیست و چهارم

عزیز من، همیشه عزیز من!

این زمان گرفتاری هایمان خیلی زیاد است ، و روز به روز هم - ظاهراً - زیادتر می شود. با این همه، اگر مخالفتی نداشته باشی، خوب است که جای کوچکی هم برای گریستن باز کنیم؛ این طور در گرفتاری هایمان غرق نشویم، و از یاد نبریم که قلب انسان ، بدون گریستن، می پوسد؛ و انسان، بدون گریه، سنگ می شود. هیچ پیشنهاد خاصی برای آنکه برنامه منظمی جهت گریستن داشته باشیم - همانند آنچه که در « یک عاشقانه بسیار آرام » و « عیناً در « مذهب کوچک من » گفته ام - البته ندارم و نمی توانم داشته باشم؛ اما جداً معتقدم خیلی لازم است که گهگاه ، « انتخاب گریستن » کنیم و همچون عذاران راستین، خود را به گریستن از ته دل واسپاریم. من از آن می ترسم، بسیار می ترسم، که باور چیزی به نام « زندگی، مستقل از زندگان » ، آهسته آهسته ما را به جنگ خشونت پایان ناپذیر بیندازد و اسیر این اعتقادات کند که بی رحمی، در ذات زندگی است؛ بی رحمی هست حتی اگر بی رحم وجود نداشته باشد. این نکته بسیار خطرناک است، حتی خطرناک تر از خود کشی. چقدر خوشحالم که می بینم خیلی ها که ما کلام شان را دوست می داریم، درباره گریستن حرف هایی زده اند که به دل می نشیند. گمان می کنم بالزاک در جایی گفته باشد: گریه کن دخترم، گریه کن! گریه دواي همه دردهای توست... و آقای آندره ژید در جایی گفته باشد: ناتانائل! گریه هرگز هیچ دردی را درمان نبوده است... و نویسنده ی گمنامی را می شناسم که گفته است: « زمانی برای گریستن، زمانی برای خندیدن، و زمانی برای حالی میان گریه و خنده داشتن. عزیز من! هرگز لحظه های گریستن را به خنده وا مسپار، که چهره ای مضحک و ترحم انگیز خواهی یافت » شنیده ام که ون گوگ، بی جهت می گریسته است. بی جهت! چه حرف ها می زنند واقعاً! انگار که اگر دلیل گریستن انسانی را ندانیم، او، یقیناً بی دلیل گریسته است. به یادت هست ،زمانی، در شهری، مردی را یافتیم که می گفت هرگز در تمامی عمرش نگریسته است. تفاخر اندوه بار و شاید شرم آوری داشت. پزشکی گفت: « نقصی ست طبیعی در مجاری اشک » و یا حرفی از این گونه؛ و گفت که « در دل می گرید » که خیلی سخت تر از گریستن با چشم است، و گفت که برای او بیم مرگ

زودرس می رود.  
مردی که گریستن نمی دانست، این را می دانست که زود خواهد مرد.  
شاید راست باشد. شنیده ام مستبدان و ستمگران بزرگ تاریخ، گریستن نمی دانسته اند.  
بگذریم! این نامه چنان که باید عاشقانه نیست. رسمی و خشک است. انگار که نویسنده اش با گریه آشنا نبوده است.  
باری این نامه را دنبال خواهم کرد، به زبانی سرشار از گریستن...  
و اینک، این جمله را در قلب خویش باز بگو:  
انسان، بدون گریه، سنگ می شود.

### نامه ی بیست و پنجم

عزیز من!

امروز که روز تولد توست، و صبح بسیار زود برخاستم تا باز بکوشم که در نهایت تازگی و طراوت، نامه ی کوچکی را همراه شاخه گلی بر سر راه تو بگذارم تا بدانی که عشق، کوه نیست تا زمان بتواند ذره ذره بسایدش و بفرساید، ناگهان احساس کردم که دیگر واژه های کافی نامکرر برای بیان احتیاج و محبتم به تو در اختیار ندارم...  
صبور باش عزیز من صبور باش تا بتوانم کلمه ای نو، و کتابی نو، فقط برای تو بسازم و بنویسم، تا در برابر تو این گونه تهی دست و خجلت زده نباشم...  
بانوی من باید مطمئن باشد که می توانم به خاطرش واژه هایی بیافرینم، همچنان که دیوانی...  
با وجود این، من و تو خوب می دانیم که عشق، در قفس واژه ها و جمله ها نمی گنجد - مگر آن که رنج اسارت و حقارت را احساس کند.  
عشق، برای آن که در کتاب های عاشقانه جای بگیرد، بسیار کوچک و کم بنیه می شود.  
عزیز من!  
عشق، هنوز از کلام عاشقانه بسی دور است.

### نامه ی بیست و ششم

عزیز من!

چندی پیش برایت نوشتم که چه خوب است جای کوچکی برای « انتخاب گریستن » باز کنیم! جایی همیشگی، از امروز تا آخرین روز.  
و شنیدم که می گفتی - با لبخند - که « در چنین روزگاری اگر کاری باشد که آن را خیلی خوب و ماهرانه بدانیم، همان خوب گریستن است و بس. »  
بله، قبول. اما مقصود من، البته، نه گریستن زیر فشارهای جاری، بل « اراده به گریستن » بود؛ و میان این دو تفاوتی ست.  
من با این سخن منظوم موافقم که می گوید:  
کلامی که نتوانیش گفت راست  
به غیظ فروخورده تبدیل کن!  
اما موافق نیستم که همه چیز را چون نمی توانی بگویی، آنقدر به غیظ فرو خورده تبدیل کنی که یک روز، با گلودردی خوفناک از پا درآیی - بی تأثیری بر زمان و زمانه ی خود.

همه ی حرف های نازدنی را به غیظ تبدیل مکن، همچنان که به بغض. بعض حرف هایت را به اشک مبدل کن! روشن است که چه می گویم؟ گریستن به جای گریستن، نه. گریستن به جای حرفی که نمی توانی به تمامی اش بزنی، و در کمال ممکن.

همه ی آب ها نباید در اعماق زمین جاری شوند، تا یک روز، شاید، مته ی چاهی به آنها برسد، و فورانی و طغیانی... کمی از آب ها باید که چشمه کنند و چشمه شوند، و جریانی عینی و ملموس یابند. تشنگی ما را، همیشه، آب هایی که در اعماق جاری اند فرو نمی نشانند، و همه ی رهگذران را، همیشه، چنان بازوی بلند، دلو کهنه، و چرخ چاهی نیست که بتوانند به مدد آن، داغی بی پیر این کویر را تحمل پذیر کنند.

اشک، خدای من، اشک...

بدون احساس کمترین خجالت، به پهنای صورت گریستن را دوست می دارم؛ اما نه به خاطر این یا آن مسأله ی حقیر، نه به خاطر دثانت یک دوست، نه به خاطر معشوق گریز پای پر ادا، و آن که ناگهان تنهایمان گذاشت و رفت، و آن که اینک در خاک خفته است و یادش به خیر، و نه به خاطر خبث طینت آنها که گره های کور روح صغیرشان را تنها با دندان شکنجه دادن دیگران می خواهند باز کنند...

نه... اشک نه برای آنچه که بر تک ما در محدوده ی محقر زندگی فردی مان می گذرد؛ بلکه به خاطر مجموع مشقاتی که انسان در زیر آفتاب کشیده است و همچنان می کشد؛ به خاطر همه ی انسان هایی که اشک می ریزند و یا دیگر ندارند که بریزند.

گریستن به خاطر دردهایی که نمی شناسی شان، و درمان های دروغین.

به خاطر رنج های عظیم آن کس که هرگز او را ندیده ای و نه خواهی دید.

به خاطر بچه های سراسر دنیا - که ما چنین جهانی را به ایشان تحویل می دهیم و می گذریم... عزیز من!

اینک سخنی از سهراب به خاطر می آید، در باب گریستن، که شاید نقطه ی پایانی بر این نامه نیز به حساب آید:

«بی اشک، چشمان تو ناتمام است

و نمناکی جنگل نارساست...»

## نامه ی بیست و هفتم

بانو!

همسفر همیشه بیدار دلسوزی چون تو داشتن، موهبتی ست که هر راه طولانی سوزان را به حدی حسرت انگیز، کوتاه می کند - و کوبیده و آبادی نشان.

اما عزیزمن! لافل به خاطر سلامت این هم اندیش همقدمی که من در تمامی سفرهایم، تا لحظه های آخر، به او محتاجم، و به راستی عصای دست تفکر من است، این طور نگران خوب و بد هر قدمی که بر می دارم نباش و این طور خودت را با این فکر که نکند پیچیدگی ها و دشواری های این راه هزارتو مرا از آنچه ظرفیت شدنش را داشته ام بسیار دور کرده باشد، مضطرب مکن.

من که می بینی تمام سعی خودم را، شاگردانه، برای

یادگرفتن، اندیشیدن، و فهمیدن به کار می برم. طبیعی ست که بیش از آنچه هستم، نمی توانم عرضه کنم، و هرگز نیز کم از آنچه بوده ام و می توانسته ام، عرضه نکرده ام.

این را می دانی و بارها شنیده ای که برای یک صعود دشوار - اورست یا دیواره ی علم کوه - گروهی بزرگ حرکت می کند، تا گروهی کوچک برسد. گروه بزرگ تمام نیروی خود را به گروه کوچک می دهد، خود را و می سپارد و وقف می کند تا گروه کوچک، لحظه ی رسیدن را احساس کند و این احساس را بالمناصفه تقسیم. در واقع به آسانی ممکن است که ما جای هر یک از افراد گروه کوچک را با هر یک از افراد گروه بزرگ عوض کنیم بی آن که از بخت صعود، ذره ای بکاهیم؛ چرا که این نیروی گروه بزرگ است که گروه کوچک را به پیش می راند و به احساس رسیدن می رساند...

حال، عزیز من! تو آن گروه بزرگی، من آن گروه بسیار کوچک.

اصل، اراده ی معطوف به قدرت است و تفکر و اعتقاد. دیگر نباید این همه مضطرب بود و دل ناگران.

گروه بزرگ من، درست نیست که با دلشوره ی دائمی اش مرا از استوار رفتن باز دارد یا در این مسیر سخت گرفتار تردیدم کند.

عزیز من!



تو گرچه تکیه گاه منی، اما خود، در تنهایی، ساقه ی باریک یک گل مینایی. مگذار حتی نسیم یک اضطراب، این ساقه ی نازک را مختصری خم کند. شکستن تو، در هم شکستن من است. جهان، جهان دغدغه هاست. لافل در باب من پنجاه ساله ی آب از سر گذرانده، بی دغدغه باش! ما چیزی را که با ایمان ساخته ایم با سودا خراب نخواهیم کرد. به خصوص، بانوی من! هرگز نگران این مباش که مبادا در حق من کاری می توانسته ای کرده باشیو نکرده ای، ابدأ. همان قدر که پای توقع در میان است پای ظرفیت هم باید در میان باشد.

عزیز من!

بگذار این طور بگویم تا مسأله، کاملاً و برای همیشه روشن شود: اگر من چیزی نشده باشم، تو کوچک ترین گناهی نداری؛ چرا که همه ی زحمت را برای آن که چیزی بشوم کشیدی و من نشدم... و اگر چیزی شده باشم - در خدمت انسان دردمند و انسانیت زخم خورده - هر چه شده ام تویی و فقط تو؛ چرا که باز هم همه ی زحمت را برای چیزی شدنم، فقط تو کشیده ای... امروز، خجالت زده، تنها چیزی که می توانم بگویم این است که من در حق تو بی حساب قصور کرده ام، و تو در حق من، هیچ خوبی نبوده است که نکرده باشی...

### نامه ی بیست و هشتم

بانوی بسیار بزرگوار من!

عجب سال هایی را می گذرانیم، عجب روزها و عجب ثانیه هایی را... و تو در چنین سال ها و ثانیه ها، چه غریب سرشار از استقامتی و صبور و سرسخت؛ تو که بارها گفته ام چون ساقه ی گل مینا ظریف و شکستنی هستی... مرا نگاه کن بانوی من، که تنومندانه در آستانه ی از پا در آمدنم، و باز، در پیشگاه سال تازه از تو می خواهم که به من قدرت آن را بدهی که با رذالت ها کنار نیایم، و ذره ذره، رذالت های روح کوچک خویشتن را همچون چرکاب یک تکه کهنه ی زمین شوی، با فلیاب کف نفس و تزکیه بشویم و دور بریزم... اینک، عزیز من! ببین که سال تازه را چگونه به تو تبریک می گویم؛ انسان که سنگی با کوبیدن خویش بر تَنگ بارفتنی. اما چه کنم که بی تو فقیرم، و بی تو پا در رکاب هزار گونه تقصیرم؟ چه کنم؟ شادباش سال نو بر تو، و در سایه ات بر همه ی ما.

## نامه ی بیست و نهم

عزیز من !

از این که می بینی با این همه مسأله برای سخت و جان گزا اندیشیدن، هنوز و باز، همچون کودکان سپر، غشغشه می زنی؛ بالا می پرم، ماشین های کوکی را کف اتاق می سرانم، با بادکنک بادلویی که در گوشه ای افتاده بازی می کنم و به دنبال حرکت های ساده لوحانه و ولگردانه اش، ولگردانه و ساده لوحانه می روم تا باز آن را از خویشتن برانم، و ناگهان به سرم می زند که بالارفتن از دیوار صاف صاف را تجربه کنم - گر چه هزاران بار تجربه کرده ام، و با سرک کشیدن های پیوسته و عیارانه به آشپزخانه، دلگی های دائمی ام را نشان می دهم، و نمک را هم قدری نمک می زنی تا قدری شورتر شود و خوشمزه تر، مرا سرزنش مکن، و مگو که ای پنجاه ساله مرد! پس وقار پنجاه سالگی ات کو؟

نه...

همیشه گفته ام و باز می گویم، عزیز من، کودکی ها را به هیچ دلیل و بهانه ، رها مکن، که ورشکست ابدی خواهی شد...

آه که در کودکی، چه بی خیالی بیمه کننده ای هست، و چه نترسیدنی از فردا...

بانوی من!

مگر چه عیب دارد که انسان، حتی در هشتادسالگی هم الک دولک بازی کند، و گرگم به هوا، و قایم باشک، و آگردوکی، و تاق یا جفت، و « نان پیاز کباب ببر » و « اتل مثل » ...جداً مگر چه عیب دارد؟ مگر چه خطا هست در این که برای چیدن یک دانه تمشک رسیده که در لابلاهای شاخه های به هم تنیده جا خوش کرده است، آن همه تیغ را تحمل کنیم؟

مگر کجای قانون به هم می خورد، اگر من و تو، و جمع بزرگی از یاران و همسایگانمان ، در یک روز زرد پائیزی ، صدها بادبادک رنگین را به آسمان بفرستیم و کودکانه به رقص های خالی از گناه آنها نگاه کنیم؟

بادبادک ها، هرگز ندیده ام که ذره ای از شخصیت آدم ها را به مخاطره بیندازند.

باور کن!

اما شاید، طرفداران وقار خیال می کنند که بادبادک بازی ما، صلح جهانی را به مخاطره خواهد انداخت، و تعادل اقتصاد جهانی را، و عدل و انصاف و مساوات جهانی را...بله؟

بانوی من! این را همه می دانن: آنچه بد است و به راستی بد است، چرک منجمد روح است و واسپاری عمل به عقده ها، نه هواکردن بادبادک ها...

ای کاش صاحبان انبارهای چرک منجمد و دارندگان عقده های حقارت روح نیز مثل همگان بودند. آن وقت، فکرش را بکن که چه بادبادک بازی عظیمی می توانستیم در سراسر جهان به راه بیندازیم، و چقدر می خندیدیم...

باشنو، بانوی من!

برای آن که لحظه هایی سرشار از خلوص و احساس و عاطفه داشته باشی، باید که چیزهایی را از کودکی با خودت آورده باشی؛ و گهگاه، کاملاً سبکسرانه و بازیگوشانه رفتار کرده باشی.

انسانی که یادهای تلخ و شیرینی را ، از کودکی ، در قلب و روح خود نگه ندارد و نداند که در برخی لحظه ها واقعاً باید کودکانه به زندگی نگاه کند ، شقی و بی ترحم خواهد شد...

حبيب من!

هرگز از کودکی خویش آن قدر فاصله مگیر که صدای فریادهای شادمانه اش را نشنوی، یا صدای گریه های مملو از گرسنگی و تشنگی اش را...

اینک دست های مهربانت را به من بسپار تا به یاد آنها بیاورم که چگونه باید زلف عروسک ها را نوازش کرد...

## نامه ی سی ام

عیب گرفتن آسان است با تو، عیب گرفتن آسان است.

حتی آن کس که خود، تمام عیب است و نقص و انحراف، او نیز می تواند بسیاری از عیوب دیگران را بنماید و برشمارد و چندان هم خلاف نگفته باشد. عیب گرفتن، بی شک آسان است بانو؛ عیب را آن گونه و به آن زبان گرفتن که منجر به اصلاح صاحب عیب شود، این کاری است دشوار و عظیم، خیرخواهانه و درد شناسانه... ما، این زمان، بیهوده است که در راه یافتن انسان بی نقص مطلق، زمین را جستجو کنیم. زندگی زرانديشانه ی امروز، مجال یکسره خوب بودن، کامل عیار بودن، حتی در ذهن هم انحراف و اندیشه ی باطلی نداشتن را از انسان گرفته است. انقلاب، به سر دویدن است، اصلاح، متین و آرام رفتن؛ و به هر صورت از شتاب که بگذریم، قدم پیش قدم باید گذاشت.

اینک، می توانیم، تنها در راه ساختن کم عیب ها قدم برداریم نه خوبان مطلق معصوم. و تو، با چه مشقتی، انصافاً در طول این سال های ستمبار استخوان شکن، کوشیده ای که از من موجودی کم عیب بسازی، یا دست کم آگاه بر عیوب خویش؛ کاری که من، در حق تو هرگز نتوانستم - گر چه باورم هست که تو در قیاس با من، بسیار کم عیب پرورش یافته ای.

بانو!  
من بی بزرگ تر بزرگ شدم؛ خوب اما معیوب.  
تو اما هیچ کس نمی توانی به دقت بگویی که تحت تأثیر کدام مجموعه عوامل، این گونه شدی که هستی؛ عصبی، تلخ، خوددار، خاموش، زودرنج، در آستانه ی افسردگی، و با این همه سرشار از نیروی کار و ایثار؛ سرشار از خواست خدمت به دیگران، و ساخت انسان کوچکی که کنار تو زندگی می کند.  
تو صبور نبودی بانو، صبور بودی.  
تو تحمل نکردی، بل به ذات تحمل تبدیل شدی...  
می دانم ای عزیز، می دانم...  
در کلام من انگار که زهری هست، و زخمی، و ضربه ای، که راه را بر اصلاح می بندد.  
(به همین دلیل هم من هرگز مصلح افراد نبوده ام و نخواهم بود).  
اما در کلام تو، تنها تلخی یک یادآوری محبانه ی تأسف بار هست.  
تو عییم را سنگ نمی کنی تا به خشونت و بی رحمی آن را به سوی این سر پر درد پرتاب کنی و دردی تازه بر جملگی دردهایم بیفزایی.  
تو عییم را یک لقمه ی سوزانِ گلوگیر نمی کنی که راه نفسم را ببندد و اشک به چشمانم بیاورد و خوف موت را در من بیدار کند.  
تو، مهم این است که به قصد انداختن و برانداختن نمی زنی، به قصد ساختن، تجدید خاطره می کنی.  
من اگر هنوز هم سراپا عییم، این به هیچ حال دال بر آن نیست که تو راحت را به درستی نرفته ای، بل به معنای خارا شدن عیوبی ست که من از کودکی و نوجوانی با خود آورده ام، و هرگز، در زمان هایی که روح، انعطاف پذیری بیشتری داشت، آن را به جانب خوب و خوب تر شدن، منعطف نکردم...  
باید که یک روز صبح، قطعاً و جداً، جدار سخت و سیمانی روحم را بتراشم، بی رحمانه و با یکدنگی، و بار دیگر - و شاید برای نخستین بار - روحی بسازم به نرمی پر کاکایی های دریای شمال، به نرمی روح یک کودک گیلک، به نرمی مه ملایم جنگل های مازندران، به نرمی نسیم دشت های پهناور ترکمن صحرا، و به نرمی نگاه یک عاشق به معشوق...  
و آنگاه، فرصت نوسازی خویشتن را به تو که در جستجوی این فرصت، عمری را گذرانده ای، بسپارم.  
من باید، باید، باید که یک روز صبح چنین کنم.  
حتی اگر آن روز، روز مرگم باشد.  
من نباید بگذارم که تو از این که چنین باری تا اینجا بر دوش های خویش کشیده ای احساس بیهودگی کنی.  
نباید بگذارم که بی سوغات از این سفر باز گردی.  
ما باید نخستین قدم ها را به سوی انسان بی عیب برداریم  
و نه قدم های بلند به سوی برشمردن عیوب همدیگر، به قصد آزدن، افسردن، کوباندن، له کردن، و به گریه انداختن...  
و نه به سوی قطع امید از خویش، از انسان...  
نه...نه...  
ما انسانیم، نه که عقرب کاشانیم.  
ما افعی نیستیم - با کیسه هایی از زهر ناب خالص - که اگر باشیم هم باید آن کیسه ها را پیش از روز بزرگ ترک تنهایی، چون دندان های پوسیده و از ریشه به فساد آلوده و یکپارچه درد، به دور اندازیم.

عزیز من!

ما برای تکمیل هم آمده ایم، نه برای تعذیب و تعزیر هم.  
 این، عین حقیقت است  
 و حقیقتی تردیدنا پذیر...  
 به زودی خواهی دید که من چگونه از درون این قطعه سنگ عظیم حجیم بد هیبت ، مجسمه ی یک آواز  
 مهرمندانه را بیرون می کشم...  
 یک آواز، به نرمی پر کاکایی ها، به نرمی نگاه یک کودک گیلک، به نرمی نگاه یک عاشق صادق محتاج به  
 معشوق مهربان دست نیافتنی...  
 معشوق مهربان دست نیافتنی...  
 معشوق مهربان دست نیافتنی...

### نامه ی سی و یکم

عزیز من!

از این که این روزها، گهگاه ، و چه بسا غالباً به خشم می آیی، ابداً دلگیر و آزرده نیستم.  
 من خوب می دانم که تو سخت ترین روزها و سال های تمامی زندگی ات را می گذرانی؛ حال آن که هیچ یک از  
 روزها و سال های گذشته نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب و تحمل کردنی نبوده است که با یادآوری آنها،  
 این سنگ سنگین غصه ها را از دلت برداری و نفسی به آسودگی بکشی...  
 صبوری تو... صبوری بی حساب تو در متن یک زندگی نا امن و آشفته، که هیچ چیز آن را مفرح  
 نساخته است و نمی سازد ، به راستی که شگفت انگیز ترین حکایت هاست...

### نامه ی سی و دوم

بانوی من!

واقعه ی دیروز ، بر خلاف پیش بینی هردومان، ابداً مرا دلگیر نکرد. به یادم هست آن روز را که دیدم سکه هایت  
 را می فروشی تا چرخ های زندگی را ، باز هم، تا سر چهارراه بعدی بچرخانی ؛ آن روز گفتم: « باشد! در این نیز  
 عیبی نیست. سکه فروختن، خیلی بهتر از باور فروختن است؛ چرا که سکه را ، باز، به هر قیمت ، می توان  
 خرید یا از آن چشم پوشید؛ اما بی اعتقاد، انسان انسان نیست، و اعتقاد فروخته شده اگر رایگان هم به سوی  
 ما باز گردد، تردامن و آلوده باز خواهد گشت؛ اما از این گذشته ، خواهشی از تو دارم که فراسوی بحث اشیاء و  
 اعتقادات است، و آن این است که هرگز، تحت هیچ شرایطی ، این تصور را به ذهنت دعوت نکنی که روزی، آن  
 دستبند طلا را - که خاطره ی بیست سال زندگی مشترک ما را با خود دارد - به بازار ببری، که سخت افسرده و  
 دلمرده خواهیم شد...»  
 دیروز که دیدم صدای دلنشین صاحبخانه - که مهرمندانه تهدیدمان می کرد - تا آن حد بر اعصاب تو تأثیر گذاشت  
 و آن گونه برافروخته و دگرگونت کرد، دانستم که بد نیست خیلی زود لزوم این مسأله را احساس کنیم که  
 خاطره هایمان را از درون کوچک ترین ذره های طلا بیرون بکشیم و در تجرد و طهارت کامل ، از تک تک آنها  
 نگهداری کنیم.

زنان، با گوهر، رابطه ای تاریخی دارند. من این رابطه را باور دارم و ابداً مخالف این نیستم که تو زینت افزارهای  
 کوچک اصل داشته باشی؛ اما این که خاطرات مشترکمان را به این زینت افزارها متصل کنیم، امری ست دیگر،

که دیگر هیچ گونه اعتقادی به آن ندارم. طلا، خاطرات شیرین زندگی مشترک را رنگ می کند و همچون شئی بدلی به ما تحویل می دهد. محبت را در گلدان طلای جواهرنشان کاشتن و امید رویش و باروری داشتن، اشتباهی ست که به آسانی جبران پذیر نیست.

اگر آن خاطرات عزیز مشترک را از طلا جدا کنیم، عیار خاطره صد خواهد شد، عیار طلا ، صفر. نه عزیز من...نه...

واقعه ی فروش آن دستبند، دیروز عصر ، بعد از شنیدن صدای گرم و دلنشین صاحبخانه، ایداً مرا دلگیر نکرد. شاید این آخرین باری باشد که به آن دستبند می اندیشم، و شاید بتوانیم از فروش « دستبند طلای تو » نیز خاطره ای بسازیم و بارها و بارها از ، ته قلب به آن بخندیم. اگر عشق و خاطرات عاشقانه ی ما ، که تنها مایملک شخصی ماست، به یک انگوی طلا آویخته باشد، مطمئن باش که آن عشق و خاطرات را چندان اعتباری نیست...

بانوی من!

«گالان اوجای یموتی» هنوز یادت هست؟ او، روزی ، به « بویان میش » گفت « من آن انگوی طلا را که برای سولماز خریده بودی دور انداختم؛ چرا که سنگین بود و به دست همسرم، افتادگی می آموخت... » من ، باز هم یک روز سر کار خواهم رفت. قطع بدان! و یک روز، بر خلاف « گالان » برای تو انگویی بسیار سنگین خواهم خرید تا برای یک لحظه هم که شده، به دست های تو افتادگی بیاموزد. به یک بار تجربه می آرزو. از این گذشته تو، باز هم می توانی آن انگوی سنگین را برای صاحبخانه بعدی، در گوشه ای پنهان کنی... فکر می کنم به قدر شش ماه کرایه خانه بیارزد، و چیزی هم برای لباس های زمستانی بچه ها باقی بماند... فکرت را بکن!

دستکش کرک گرم برای برف بازی، و کلی پول که صاحبخانه، هرگز نخواهد دانست که با آن، چه می تواند بکند - حتی بعد از مرگ.

### نامه ی سی و سوم

عزیز من!

بیا کمی پیاده راه برویم!

دیگر من و تو، حتی اگر دست در دست هم، و سخت عاشقانه، تمام شهر را هم پیماییم کسی از ما قباله نخواهد خواست و کسی پا به حریم حرمت مهرمندی هایمان نخواهد گذاشت. این را بارها به تو گفته ام و باز هم خواهم گفت. از چه می ترسی عزیز من؟ بیا کمی پیاده راه برویم! بیا کمی پیاده راه برویم! این فرصتی ست برای به یادآوردن جمیع لحظه های گذشته با طعم و عطر و مزه های بسیار متنوع: لحظه ی شفاف اوج محبت در یک غنچه ی فرو بسته ی میخک، لحظه ی کوتاه شک و حسد، لحظه ی تلخ و پر از گریه ی مرگ یک خویش خوب، لحظه ی خریدن یک کلاه برای بچه ای در راه، لحظه ی تقدیم یک سکه ی طلا به تو و دلتنگی عمیق تو از من، لحظه ی آخرین نگاه تو بر در و دیوار خانه ای که از آنجا رانده شده ایم، لحظه ی فریاد شادمانه ی من که پله ها را جهان می آیم تا به تو بگویم که در پنجاه و دو سالگی کاری تازه یافته ام، لحظه ی خستگی بی حساب تو از رفتن به مدرسه و بازگشتن از مدرسه ای بسیار بسیار دور از خانه، گم شده در لابلای دودهای نفس گیر جنوبی، لحظه ی ادراک متقابل و هم جهت تو و من ، هنگامی که کودکی می گرید، روزنامه فروش تشنه ای فریاد می کشد، پیرمرد مستأصلی ، ناگزیر از وسط خیابانی می دود...لحظه ی شکستن گلدان سفالی که هر دو دوستش می داریم ، لحظه ی نمره نیاوردن یکی از شاگردانت که نزد تو عزیز و محترم است...و « لحظه ی رنگین زنان چایچین...»

عزیز من!

بیا کمی پیاده راه برویم!

این، برای جوان ها که خیلی چیزها را فراموش کرده اند و خیلی چیزها را در آستانه ی فراموشی قرار داده اند، شاید عبرتی باشد...

شاید ذره ای از یک تجدید نظر جدی و وفادارانه باشد در متن پرغبار و تیره ی زندگی باطل شهری... شاید تلنگری باشد به طرفی که سرشار است و محتاج سرریز کردن... شاید موجی باشد خاص، در حوضی مثل همه ی حوض های با آب راکد سبز ساکت، تا آن حوض را، دست کم به یاد دریا ببندازد، و یا حسرت چیزی را در دلش زنده کند که نمی داند چیست - شاید ماهی، یا که تصویر درختی در آن، یا قایقی کوچک... شاید، جمله های اول قصه ای نو باشد...

عزیز من!  
بیا کمی پیاده راه برویم!

## نامه ی سی و چهارم

همسفر!

در این راه طولانی - که ما بی خبریم و چون باد می گذرد - بگذار خرده اختلاف هایمان با هم، باقی بماند. خواهش می کنم!  
مخواه که یکی شویم؛ مطلقاً یکی.  
مخواه که هر چه تو دوست داری، من همان را، به همان شدت دوست داشته باشم و هر چه من دوست دارم، به همان گونه، مورد دوست داشتن تو نیز باشد.  
مخواه که هر دو یک آواز را بپسندیم، یک ساز را، یک کتاب را، یک طعم را، یک رنگ را، و یک شیوه نگاه کردن را.  
مخواه که انتخاب مان یکی باشد، سلیقه مان یکی، و رؤیایمان یکی.  
همسفر بودن و هم هدف بودن، ابداً به معنای شبیه بودن و شبیه شدن نیست. و شبیه شدن، دال بر کمال نیست، بل دلیل توقف است.  
شاید «اختلاف» کلمه ی خوبی نباشد و مرا نگوید. شاید «تفاوت» ، بهتر از اختلاف باشد. نمی دانم؛ اما به هر حال تک واژه مشکل ما را حل نمی کند.  
پس بگذار این طور بگویم:  
عزیز من!

زندگی را تفاوت نظرهای ما می سازد و پیش می برد نه شباهت هایمان، نه از میان رفتن و محو شدن یکی در دیگری؛ نه تسلیم بودن، مطیع بودن، امر بر شدن و درست پذیرفتن.  
من زمانی گفته ام: «عشق انحلال کامل فردیت است در جمع». حال نمی خواهم این مفهوم را انکار کنم؛ اما اینجا سخن از عشق نیست، سخن از زندگی مشترک است، که خمیرمایه ی آن می تواند عشق باشد یا دوست داشتن یا مهر و عطوفت یا ترکیبی از اینها، و در هر حال، حتی دو نفر که سخت و بی حساب عاشق هم اند، و عشق آنها را به وحدتی عاطفی رسانده است، واجب نیست که هر دو، صدای کبک، درخت نارون، حجاب برفی، قله ی علم کوه، رنگ سرخ، بشقاب سفالی را دوست داشته باشند - به یک اندازه هم. اگر چنین حالتی پیش بیاید - که البته نمی آید - باید گفت که یا عاشق، زائد است یا معشوق. یکی کافی ست. عشق، از خودخواهی ها و خود پرستی ها گذشتن است؛ اما این سخن به معنای تبدیل شدن به دیگری نیست.  
من از عشق زمینی حرف می زنم که ارزش آن در «حضور» است نه در محو و نابود شدن یکی در دیگری.

عزیز من!

اگر زاویه ی دید مان، نسبت به چیزی، یکی نیست، بگذار یکی نباشد. بگذار فرق داشته باشیم. بگذار، در عین وحدت، مستقل باشیم. بخواه که در عین یکی بودن، یکی نباشیم. بخواه که همدیگر را کامل کنیم نه ناپدید. تو نباید سایه ی کمرنگ من باشی  
من نباید سایه ی کمرنگ تو باشم  
این سخنی ست که در باب «دوستی» نیز گفته ام.  
بگذار صبورانه و مهرمندانه در باب هر چیز که مورد اختلاف ماست بحث کنیم؛ اما نخواهیم که بحث، ما را به نقطه ی مطلقاً واحدی برساند.  
بحث باید ما را به ادراک متقابل برساند نه فنا ی متقابل.  
چه خاصیت که من، با همه ی تفردم، نباشم، و تو باشی، یا به عکس، تو با همه ی تفردت نباشی و همه من باشم؟  
اینجا سخن از رابطه ی عارف با خدای عارف در میان نیست، سخن از ذره ذره ی واقعیت ها و حقیقت های عینی و جاری زندگی ست.  
من کامو را بر سارتر ترجیح می دهم، عود را به جملگی سازها. کوه را به دریا، دالی را به پیکاسو.

شاملو را، حتی به نیما.  
 تو اما ساعدی را دوست تر داری و بالزاک را.  
 پیانو و سنتور را به عود ترجیح می دهی.  
 نه دالی را طالبی نه پیکاسو را. ون گوگ را به هر دو ترجیح می دهی.  
 شاملو را دوست داری، اما هرگز نه به قدر سهراب سپهری.  
 دریا را دوست داری اما نه دریایی را که باید حسرت زده به آن نگریست...  
 بیا درباره ی همه ی اینها به گفت و گو بنشینیم!  
 بیا بحث کنیم!  
 بیا معلوماتمان را تاخت بزنیم!  
 بیا کلنچار برویم!  
 اما سر انجام، نخواهیم که غلبه کنیم  
 و این غلبه منجر به آن شود که تو نیز چون من بیندیشی یا به عکس.  
 مختصری نزدیک شدن بهتر از غرق شدن است.  
 تفاهم، بهتر از تسلیم شدن است.  
 تا زمانی که تو ساعدی را ترجیح می دهی، و سهراب را، درست تا آن زمان، ساعدی و سهراب مرا به تفکر و  
 شناخت، به زنده بودن و حرکت کردن وادار می کنند. اگر تو، همه من شوی، من و تو سهراب را کشته ایم، و  
 ساعدی را، و بسیاری را...

عزیز من!

بیا، حتی، اختلاف های اساسی و اصولی مان را، در بسیاری زمینه ها، تا آنجا که حس می کنیم دوگانگی شور  
 و حال و زندگی می بخشد، نه پژمردگی و افسردگی و مرگ، حفظ کنیم.  
 من و تو، تو و من، حق داریم در برابر هم فد علم کنیم.  
 و حق داریم بسیاری از نظرات و عقاید همدیگر را نپذیریم  
 بی آن که قصد تحقیر هم را داشته باشیم.  
 گمان می کنم این از جمله آخرین حقوقی ست که در جهان کنونی برای انسان ها باقی مانده است: این حق  
 که در خانه ی خود، در اتاق خود، و در خلوت خود، در باب بسیاری از مسائل، منجمله سیاست و آرمان های  
 سیاسی، اختلاف نظر داشته باشد.

عزیز من!

دو نیمه، زمانی به راستی یکی می شوند و از دو « تنها » یک « جمع کامل » می سازند که بتوانند کمبود های  
 هم را جبران کنند، نه آنکه عین مطلق هم شوند، چیزی بر هم مضاف نکنند و مسائل خاص و تازه ای را پیش  
 نکنند...

پس ، بانو!  
 بیا تصمیم بگیریم که هرگز عین هم نشویم.  
 بیا تصمیم بگیریم که حرکات مان، رفتارمان ، حرف زدن مان، و سلیقه مان، کاملاً یکی نشود...  
 و فرصت بدهیم که خرده اختلاف ها، و حتی اختلاف های اساسی مان، باقی بماند.  
 و هرگز، اختلاف نظر را وسیله تهاجم قرار ندهیم...

عزیز من! بیا متفاوت باشیم!

## نامه ی سی و پنجم

بانوی من!

در طول سالیان دراز زندگی مشترک، من به این باور ابتدایی دست یافته ام که این نفس اختلاف نظرها نیست که مشکل اساسی زنان و شوهران را می سازد؛ بل « شکل » مطرح کردن این اختلاف نظرها ست . به اعتقاد من ، از پی طهارت، زبان، برای نگه داشتن بنیان خانواده به گونه ای آرمانی و مطلوب، محکم ترین ابزار است، همچنان که برای ویران کردن آن، مخرب ترین سلاح.

تو خوب می دانی که من هرگز نمی گویم و نمی خواهم که زبان ، چیزی سوای قلب را بگوید و انسان زبان بازاری ریاکارانه ای داشته باشد و از واژه ها همچون وسیله ای برای فریب دادن دیگران و رنگ کردن فضا استفاده کند... نه... اما این واقعیتی ست که ما واژه های متعدد ، جمله های گوناگون ، و روش های بیانی کاملاً متفاوتی برای یک مفهوم در اختیار داریم؛ و این نکته ای ست بسیار ساده که خیلی قدیمی ها نیز آن را به خوبی می دانسته اند. بسیار خوب! پس اگر زنان و شوهران ، به راستی، میل به بقای زندگی مشترک خود دارند، چرا نمی آیند، به هنگام برخوردهای روزمره، خوب ترین، نرم ترین، مهربانانه ترین، شیرین ترین، بی کج و لبه ترین، صریح و ساده ترین واژه ها، جمله ها و روش ها را انتخاب کنند و به کار گیرند؟

زبانی خالی از برندگی، گزندگی، سوزندگی، آزارندگی و درندگی را... همه می دانند که من زبان تلخی دارم؛ زبانی که گویی برای زخم زدن ساخته شده است. به همین دلیل بسیار پیش آمده است که حس کرده ام آنچه تو را ناگهان افسرده کرده است، نه گلایه ی من، که کنایه ی من بوده است، و کارکرد این زبانی که دوره های سخت کودکی و نوجوانی، گوشه دار و تیز و برنده اش کرده است. هرگز نباید تکرار شود؛ هرگز.

زبان پر خباثت را تنها باید برای دشمن خبیث به کار گرفت، و این بسیار ابلهانه است که ما گهگاه، گمان بریم که در خانه ی خود و در اتاق خود، زیر یک سقف، با دشمنی بدنهاد زندگی می کنیم. من اعتقاد راسخ دارم که در چنین حالی، زندگی نکردن ، به مراتب شرافتمندانه تر، انسانی تر، و جوانمردانه تر از زیستن است توأم با ضربه و زخم.

بانوی بزرگوار من!

بی رحمی ... بیرحمی... این تنها عاملی ست که زندگی مشترک را، به آسانی، به جهنم تبدیل می کند. سخت ترین انتقادات اگر با شقاوت همراه نباشد، آنطور نمی کوبد که مرمت ناپذیر باشد. زمانی که عدالت در بیان حقیقت از میان می رود، حقیقت از میان می رود. من، بارها و بارها، به ناگهان احساس کرده ام که آنچه می گویم و می گویی، کاملاً درست و پذیرفتنی ست؛ اما این شکل گفتن است که درستی اصل را به مخاطره می اندازد و ناپذیرفتنی جلوه می دهد. ما باید برای پایدار نگه داشتن خلوص و شفافیت زندگی بی نظیرمان، بی رحمانه تاختن را، تا دم مرگ، از یاد ببریم.

ما باید در جمیع لحظه های خشم و افسردگی به خود بگوییم: بدون زهر ... بدون زهر... چرا که هیچ چیز همچون زهر کلام، زندگی مشترک را سرشار از بیزاری نمی کند...

بانوی من!

اینک ، مهربانانه ترین و پر گونه ترین کلامم، پیشکش به تو...

..



### نامه ی سی و ششم

یادبان روزهای خوب!

آیا آن گلدان کوچک سفال لعاب خورده ی آبی که از لالچین خریدیم - و چه سفری بود واقعاً - و آن گل بسیار نادر پرخاری که من از آن سوی قله ی توچال برایت آورده بودم و شباهت هایی به خود من داشت - با آن زخم زبان هایی که گهگاه می زنم - به یادت هست؟  
گلدان ، یک روز به ناگهان شکست  
و گل ها که خشک خشک شده بودند، مثل غبار پراکنده شدند و از میان رفتند.  
چه عیب دارد؟  
مگر خاطره ی یک گلدان سفال آبی لالچین با گلی نادر و پُرخار ، به قدر خود آن گل و گلدان، دوست داشتنی نیست؟  
تازه، گمان می کنم که گل خاطره، خار هم ندارد، همانگونه که گلدان خاطره، ناشکستنی ست.

عزیز من!  
بیا خاطرات مشترک مان را هرگز به دست باد نسپریم!

### نامه ی سی و هفتم

ای عزیز!

انسان، آهسته آهسته عقب نشینی می کند  
هیچ کس یکباره معتاد نمی شود  
یکباره سقوط نمی کند  
یکباره وا نمی دهد  
یکباره خسته نمی شود، رنگ عوض نمی کند، تبدیل نمی شود و از دست نمی رود.  
زندگی بسیار آهسته از شکل می افتد  
و تکرار و خستگی، بسیار مودیانه و پاورچین رخنه می کند.  
باید بسیار هوشیار باشیم و نخستین تلنگرها را ، به هنگام و حتی قبل از آنکه ضربه فرود آید، احساس کنیم.  
هرگز نباید آن روزی برسد که ما صبحی را با سلامی مجانه آغاز نکنیم .  
خستگی نباید بهانه ای شود برای آنکه کاری را که درست می دانیم، رها کنیم و انجامش را مختصری به تعویق اندازیم.  
قدم اول را، اگر به سوی حذف چیزهای خوب برداریم، شک مکن که قدم های بعدی را شتابان بر خواهیم داشت.  
ما باید تا آخرین روز زندگی مان - که اینگونه به دشواری بر پا نگهش داشته ایم - تازه بمانیم.  
به خدا قسم که این حق ماست.

## نامه ی سی و هشتم

بانوا!

خوشبختی را در چنان هاله ای از رمز و راز فرو نبریم که خود ، درمانده از شناختنش شویم. خوشبختی را تابع لوازم و شرایط بسیار دشوار و اصول و قوانین پیچیده ی ادراک ناپذیر ندانیم تا چیزی ممکن الوصول به ناممکن ابدی تبدیل شود.

خوشبختی را چنان تعریف نکنیم که گویی سیمرغی باید تا آن را از قله ی قافی بیاورد.

خوشبختی ، عطر مختصر تفاهم است که اینک در سرای تو پیچیده

و عطری ست باقی که از آغاز تا پایان این راه، همیشه می توان بوییدش.

مادر بزرگی داشتم که برای دیدار حضرت خضر، برنامه ای چهل روزه داشت. چهل روز، تاریک روشن سحر، بعد از نماز، خود را صفا می داد، جلوی خانه را آب و جارو می کرد، قدری گلاب به فضا می بخشید، و روز چهلیم به انتظار می نشست. نخستین پیرمردی که می گذشت، برای مادر بزرگ ، حضرت خضر بود. مادر بزرگ از او چیز زیادی نمی خواست، چیز تازه ای نمی خواست، توفعی نداشت، و از روزگار با او به شکایت سخن نمی گفت. مادر بزرگ، فقط، زیر لب می گفت: ای حضرت! سلامت و شادی را در خانه ی ما حفاظت کن .

مادر بزرگ ، غیرممکن را با مهربانی و خلوصش نه تنها ممکن بل بسیار آسان کرده بود. من ، بعدها که جوان شدم و مادر بزرگ دیگر وجود نداشت ، تنها با یادآوری آن بوی گلاب سحر گاهی و آن عطر خاک آب خورده، خوشبختی را در حجمی بسیار عظیم احساس می کردم، می لرزیدم، و به یاد می آوردم که مادر بزرگ، با کمک حضرت خضر، چقدر خوب می توانست شادی را به خانه ی ما بیاورد و در خانه ی ما نگه دارد.

خوشبختی را ساده بگیریم ای دوست، ساده بگیریم.

خوشبختی را ، تنها به مدد طهارت جسم و روح، در خانه ی کوچک مان نگه داریم.

## نامه ی سی و نهم

عزیز من!

امروز، باز، به دام گذشته ها افتادم، و دیدم که هیچ چیز، به راستی که هیچ چیز از نخستین یازده فروردین ما کاسته نشده، بلکه همه چیز ژرف تر و زیباتر شده است. زمان، تو را برای من بی رنگ و کهنه نکرده سهل است به جست و جو و شناخت دنیایی که هرگز نمی شناختم و ادار کرده است. من تو را هرگز همچون یک شیء ، بل چنان مجهول محبوبی دیدم که می بایست با رخنه به درون روح او از غوغای غریب وجودش خبری با خود بیاورم.

به خاطر داری که روزگاری می گفتم: «زمان، زنان و شوهران خوب را برای هم عتیقه می کند و بر ارزش و اعتبار آنها - برای هم - می افزاید» . امروز، این نظر را پس می گیرم و می گویم: دوست داشتن، هیچ گاه عتیقه نمی شود. زنان و شوهران خوب ، هر لحظه برای هم تازه و تازه تر می شوند؛ و دوستی شان، و عشق شان، ابعاد گسترده تری پیدا می کند. ای عزیز!

می بینی که موهابیم سفید می شود. می بینی که جوانی را از دست می دهیم. می بینی که فرزندان ما چون درختان معجزه قد می کشند، و می بینی که نزدیک ترین دوستان من - دوستان ما - راهی سفر به بیکرانه ها می شوند. تحت چنین شرایطی ست که ما بیشتر از همیشه به هم نیازمند می شویم، و تکمیل کننده ی هم ، تکیه گاه هم، دادرس هم، اعتراف نیوش هم، محب هم، راهنمای هم، راه گشای هم، همسفر هم، دردشناس هم و غمگسار هم. پس چگونه ممکن است این سیر تکامل - که در بسیاری از لحظه ها با اندوهی عمیق توأم است - با کهنگی و بی رنگی قرین باشد؟ نه... این ممکن نیست، و اگر ممکن باشد هم این امکان جز سقوط و تاریکی چیزی را در درون خود نمی پرورد و

به بار نمی نشاند.

عزیز من!  
امروز، باز، به دام گذشته ها افتادم - که به حق ، چه اسارت گذرای شیرینی ست - و دیدم روح تو ، معنای تو، و اندیشه های تو، برای من بسیار تازه تر از گذشته هاست، و تازه تر نیز خواهد شد.  
این سخن را به خاطر داشته باش: اگر چه درست است و منطقی که ما حق نداریم نسبت به هم خشمگین شویم؛ اما از آنجا که گهگاه، تحت شرایطی که به انسان تحمیل می شود، نگهداشت خشمی آنی و فورانی از اختیار انسان بیرون است - و بدا به حال انسان - هرگز نباید و حق نیست که لحظه های نادر خشم را ، لحظه های قضاوت تلقی کنیم و آنچه در این لحظه های نفرین شده ی شرم آور بر زبان می آید معیار و مدرک قرار بگیرد.  
لحظه های خشم، لحظه های قضاوت نیست ، و انسان، بدون خشمی گهگاهی، انسان نیست، گر چه در لحظه های خشم نیز.

اینک ای عزیز!  
آرزو می کنم که در کنار تو فرصت آن را پیدا کنم که این کوه معایب و نقائص و ضعف های خود را از میان بردارم و به چنان موجودی تبدیل شوم که به واقع مایه ی سربلندی تو باشد ، و بنویسند و بارها بنویسند که او، در پناه همسرش بود که توانست به چنان قله هایی دست یابد. و اگر چنین نشد نیز ، باز، تو برای من همانی که گفته ام: خوب و کامل کننده، پایگاه و تکیه گاه. یک سرود خوش از اعماق.

### چهلمین نامه

بانوی من!

یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست - یک روز عاقبت،  
نه با سفری یک روزه  
نه با سفری بلند  
بل با آخرین سفر  
یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست - یک روز عاقبت،  
نه با کلامی کم توشه از مهربانی  
نه با سخنی توییح کننده  
بل با آخرین کلام.  
یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست - یک روز عاقبت،  
تو باید بدانی عزیز من  
باید بدانی که دیر یا زود - اما، دیگر نه چندان دیر - قلبت را خواهم شکست؛ و کاری جز این هم نمی توان کرد.  
اما اینک، علیرغم این شکستن محتوم قریب الوقوع - که می دانم همچون در هم شکستن چلچراغی بسیار ظریف و عظیم، فروریخته از سقفی بسیار رفیع خواهد بود - آنچه از تو می خواهم و بسیاری از یاران ، از یاران شان خواسته اند - این است که دل بر مرده ام نسوزانی، اشک بر گورم نریزی، و خود را یکسره به اندوهی گران و ویرانگر نسپاری...  
این است تمام آنچه که آمرانه، همسرانه، رفیقانه و ملتسمانه از تو می خواهم؛ تو که در سفری چنین پر مخاطره خالق جمیع خاطره هایم بوده ای.  
می دانی که من وتو همان قدر که با این خواهش بزرگ آشنا هستیم، پاسخ هایی را که به این خواسته داده می شود نیز می شناسیم.  
و من، علیرغم منطقی بودن همه ی پاسخ ها، و علیرغم جمیع مشاهدات و تجربه ها، بر سر این خواسته همچنان پای می فشارم، و می خواهم به من اطمینان بدهی که در یک لحظه ی عظیم و باز نیامدنی، فراسوی همه ی منطق های مستعمل قرار خواهی گرفت - با تجربه ای نو؛ و تابع پر شور چیزی خواهی شد که حتی می تواند قوی ترین منطق ها را به آسانی خرد کند و در هم بکوبد.

عزیز من!

بگذار آسوده خاطر و بی دغدغه بمیرم. بگذار تجسمی از آن روز داشته باشم که دلم را به تابستان بیاورد. بگذار شادمانه بمیرم. و شادمانه مردن ممکن نیست مگر آنکه یقین بدانم تو می دانی که بر این مرده حتی قطره ای نباید گریست. در یادداشت هایی که برایت گذاشته ام و می توانی آنها را چیزی همچون یک وصیت نامه ی بازبگوشانه تلقی کنی ، به کرات گفته ام که از نظر شخصی و فردی ، هر روز که بروم، بی آرزو رفته ام؛ چرا که سال هاست به همه ی خرده آرزوهای شخصی و فردی ام دست یافته ام. مطلقاً بی توقع ام، ابداً تشنه

نیستم، و چشم هایم به دنبال هیچ، هیچ، هیچ چیز نیست؛ اما از نظر سیاسی، اجتماعی و ملی، طبیعی ست که در آرزوی ژرف روزگار بسیار بهتری برای ملت و ملت های سراسر جهان باشم، و این نیز آرزو یا آرمانی نیست که در جایی به انتهای برسد. یک ملت همیشه می تواند خوشبخت تر از آنچه هست باشد؛ اما برای فرد، خوشبختی، حد و حسابی دارد، بدیهی ست که دلیل مسأله این است که انسان، در تفرّدش، در واحد محدود و کوچکی از زمان زیست می کند و آرزو های فردی اش در محدوده ی همین زمان شکل می گیرد، حال آنکه ملت ها در بی نهایت زمان جاری هستند، و جهان نو شونده هر دم می تواند خالق آرزوها و آرمان های نو باشد.

محبوب من!

چگونه از تو بخواهم که برایم گریه نکنی؟ چگونه از تو بخواهم؟  
 می دانم که به هر حال، یک روز، قلبت را خواهم شکست - یک روز به هر حال.  
 اما چگونه به تو بگویم که به حال بسیاری از ظاهراً زندگان می توانی زار زار گریه کنی اما نه به حال مرده ای چون من، به حال ماندگان، نه به حال رفته ای چون من.  
 مگر انسان از یک مهمانی دو روزه چه می خواهد؟  
 مگر انسان در عبور از کنار کوهستان های جنگلی رفیع، و دشتهای سبز وسیع، چه توقعی دارد؟  
 مگر انسان از یک بهار، یک تابستان، یک پاییز، و یک زمستان، چیزی بیشتر از چار فصل دلنشین پرخاطره ی خوش خاطره آرزو دارد؟  
 مگر انسان از قدم زدن کوتاه در زیر آسمانی اردیبهشتی، چه انتظاری دارد؟ بانوی بالا منزلت ما!  
 در این دادگاه به صراحت گواهی بده تا مطمئن شوم که می دانی گرسنه از سر این سفره بر نخاسته ام و آرزو بر دل بار نیسته ام...  
 مگر من سرزمینی را که عاشق عاشق عاشقش بودم، و ب به وجب نگشتم و با مردمی که دیوانه وش دوست شان می داشتم، ساعت ها به گپ زدن نشستم؟  
 مگر در این روستا از رودخانه ماهی نگرفتم؟  
 و در آن، زیر سایه ی یک درخت پیر نشستم و از قمقمه ام آب خنک نوشیدم؟  
 مگر بر فراز بلند ترین قله های میهنم، با تنی کوفته از خستگی و دلی سرشار از نشاط نایستادم، نخندیدم، و فریاد شادی بر نکشیدم؟  
 (عزیز من! به عکس ها نگاه کن! این عکس، مرا بر قله ی دماوند نشان می دهد. مربوط به دومین صعود است. چه تفاخری! یادت هست که در پنجاه سالگی برای سومین بار به قله ی دماوند دست یافتم - بعد از آن حمله ی قلبی « بسیار خطرناک »، و بعد از آنکه پزشکان خوب، خیلی محکم و جدی گفتند: « پس از این هیچ صعودی ممکن نیست »؟ در همان روزگار نوشته ام: دیگر هیچ آرزویی ندارم. در شصت سالگی، اگر بتوانم باز هم چند قله را در منطقه ی آذربایجان صعود کنم، البته خیلی خوب است؛ و اگر نشد و نبودیم هم مسأله ای نیست. در جوانی این کار را کرده ایم...)  
 مگر روزهای پیاپی، در کلبه های کویری، گیوه از پای در نیاوردم و بر سر سفره ی سرشار از سخاوت کویران نشستم؟  
 مگر شیهای بسیار، تا سحر، کنار دریای مازندران، زیر سیلاب خوش صدای باران، زانوانم را بغل نکردم و به حباب های فسفری نگاه نکردم و لبریزی از حسی غریب نگشتم؟  
 مگر، هر گاه که می خواستم، تن به دریای شمال نسپردم و ساعت ها در آن غوطه نخوردم؟  
 مگر بر آب های سنگین و رنگارنگ دریاچه ی ارومیه قایق نراندم و در جزایر متروکش به دنبال صید تصویری جانوران، در یک قدمی لمشگاه آنها، در گوشه ای خف نکردم؟  
 مگر جنگل های شمال را، روزها و روزها، با کوله باری سبک نیمومدم و به صدای جادویی جنگل های سرزمینم گوش نسپردم؟  
 مگر سراسر خطه ی شمال را پای پیاده نگشتم و با آوازهای دوردست گیلکی، روح را تغذیه نکردم؟  
 مگر تمامی ساحل مقدس جنوب سرزمینم را، در کنار یک دوست، ماجراجویانه و دیوانه وار طی نکردم؟  
 مگر در سنگرهای خوب ترین فرزندان وطنم چای نخوردم و عظمت بی کرانه ی ارواح عطرآگین آن دلاوران را احساس نکردم؟  
 مگر گل های وحشی ایران را به تصویر نکشیدم؟ از صدها پروانه عکس نگرفتم؟  
 و به دنبال بهترین زاویه برای ضبط تصویری از یک امامزاده ی پرت افتاده نگشتم؟  
 مگر در پناه تو، سالیان سال، قلم در خون ایمان خویش فرو نبردم و هزاران برگ کاغذ را آنگونه که خود می خواستم و باور داشتم، سیاه نکردم؟  
 من در این پنجاه سال، به همت تو، بیش از هزار سال زندگی کرده ام...  
 آیا باز هم حق است که کسی بر مرده ام بگرید؟  
 و تو... به خصوص تو، که این همه امکانات را به من بخشیدی  
 حق است که با یاد من، اشک به چشمان خویش بیاوری؟  
 انصاف باید داشت.  
 انصاف باید داشت.  
 من، به مراتب بیش از شایستگی ام، شیره ی زندگی را مکیده ام، و اینک، هر چه فکر می کنم، می بینم که جز شادی و آسودگی خاطر، چیزی نمانده است که بخواهم، و این نامه، صرفاً به همین دلیل نوشته شده است.

بگذار یک لحظه پیرانه سخن بگویم: بچه هایمان خیلی خوب هستند؛ به خصوص که در حد ممکن آزادانه رشد کرده اند - و درست. من هرگز آرزویی جز این نداشته ام که آنها با هنر آشنا باشند؛ یعنی با عصاره ی اندوه و عصاره ی شادی. غم، با چگالی بسیار بالا، شادی با غلظتی غریب: هنر همین است: موسیقی، نقاشی، ادبیات... و بچه های ما، در سایه ی تو، با همه ی اینها، آنقدر که باید آشنا شده اند. کسی که سهراب را دوست داشته باشد، شاملو را احساس کند، فروغ را بستاید، و هر شعر خوب را آیه ای زمینی بیندارد، چنین کسی، به درستت زندگی خواهد کرد... کسی که به کیا رستمی شگفت زده نگاه کند، به زرین کلک با نهایت احترام، به صادقی با محبت، و آثار مخملیاف را دوست داشته باشد، چنین کسی به درستت زندگی خواهد کرد... کسی که در برابر باخ، بتهوون، و موتزارت، فروتنانه سکوت اختیار کند، به تار جلیل شهناز، عود نریمان، آواز شجریان و ترانه ی « اندک اندک » شهرام ناظری عاشقانه گوش بسپارد، چنین کسی درست زندگی خواهد کرد... کسی که مولوی را قدری بشناسد، حافظ را قدری بخواند، خیام را گهگاه زیر لب زمزمه کند، و تک بیت های ناب صائب را دوست بدارد، چنین کسی به درستت زندگی خواهد کرد... کسی که زیبایی نستعلیق و شکسته، اندوه مناجات سحری در ماه رمضان، عظمت خوف انگیز کاشی کاری های اصفهان، و اوج زیبایی طبیعت را در رودبارک احساس کرده باشد، چنین کسی به درستت زندگی خواهد کرد... شاید سخت، شاید دردمندانه، شاید در فشار؛ اما بدون شک به درستت زندگی خواهد کرد... عزیز من!

می بینی که از بابت بچه ها هم تقریباً هیچ نگرانی و رؤیای خاص ندارم. رایکا، این گل کوچک، حتی اگر یتیم بشود، یتیم خوبی خواهد شد. پس، باز می گردیم به تنها خواهش، آن خواهش بزرگ: با جهان، شادمانه وداع می کنم، با من عزادارانه وداع مکن! و هرگز نیم نگاهی هم به جانب آنها که بر مزار من زار می زند و شیون می کنند، نینداز. آنها مرا نمی شناسند و هرگز نمی شناخته اند. در حقیقت، جز تو هیچ کس مرا چنان که باید نشناخته است و نخواهد شناخت: سراپا عیب بودنم را کم و کوچک بودنم را و همچون شبنمی از خوبی بر بوته ی بزرگ گزنه بودنم را. انصاف باید داشت عزیز من، انصاف باید داشت. در زمانه ی ما و شرایط ما، از این بهتر زیستن، برای کسی چون من، ممکن نبوده است. برای آنکه همیشه بر سر اندیشه ای پای می فشرد، البته در طول عمر دردهایی هست، و غم هایی، و اشک هایی، و بیکار ماندن هایی، و زخم خوردن هایی، و گریه هایی از اعماق؛ و نگو که چگونه می توانم اینگونه زیستن را خوب و شاید خوب ترین نوع زیستن بنامم. تو خوب می دانی... سنگین ترین دردها، چون از صافی زمان بگذرند به چیزی توصیف ناپذیر اما مطبوع تبدیل می شوند، و جملگی تلخی ها به چیزی که طعمی بسیار خاص اما به هر حال شیرین دارند... بسیار خوب! همه ی اینها را گفتم، بانوی بالا منزلت من، فقط به خاطر آنکه از رفتنم متأسف نباشی، و گمان نبری که چیزی را فراموش کرده ام با خودم ببرم، و حسرتی به دلم مانده است، و خواسته ای داشته ام که برآورده نشده. نه... به خدا نه ... آنقدر آسوده خاطر که باور نمی کنی، و راضی، و سبک بار، و بی خیال... قسم می خورم؛ به هر آنچه مقدس است نزد من، و نزد من و تو، به خاک وطن قسم - آیا کافی ست؟ - که اگر فرصتی باشد، در آستانه ی آخرین سفر، چنان خواهم خندید که پژواک آن شیشه های بسیار ضخیم و تیره ی دلمردگی و ناامیدی را یکباره فرو بریزد... ای کاش به آنجا رسیده باشم که رهگذران، بر سنگ گورم، شاخه گلی بگذارند و از کنارم همچنان که زیر لب به شادی آواز می خوانند بگذرند؛ و این نیز آرزویی شخصی نیست. این « ای کاش » را برای همه ی مسافران این سفر محتوم می خواهم...

حالیا، بانوی من!

به آغاز سخن باز می گردم: یک روز عاقبت قلبت را خواهم شکست - یک روز عاقبت. با آخرین کلام، با آخرین سفر. اما آمرانه ملتمسانه از تو می خواهم که در آن روز، همه ی آنچه را که در این عریضه به حضورت معروض داشته ام به خاطر بیابوری - کلمه به کلمه، جمله به جمله - و نه به ظاهر بل در باطن نیز بر افسردگی خویش صادقانه غلبه کنی. به یاد داشته باش که از تو بغض کردن و خود خوردن و غم فرو دادن و در خلوت گریستن و در جمع لبخند زدن نمی خواهم. این سفر را باور داشتن و برای راهی شاد و راضی این سفر، دستی شادمانه تکان دادن می خواهم.

بگو: آیا این درست است که ما به خاطر کسی شیون کنیم، بر سر بکوبیم، جامه ی عزا بپوشیم، ماتم بگیریم و به ختم بنشینیم که از ما جز خنده بر رفته ی خویش را توقع نداشته است؟

اینک احساس و اقرار می کنم که آرزویی مانده است - آرزویی برآورده نشده؛ و آن این است که تو را از پی مرگم اشک ریزان و نالان و فریادزان و نفرین کنان نبینم، همچنان که فرزندانم را، دوستانم را، یاران و هم اندیشانم را ...

"پایان"